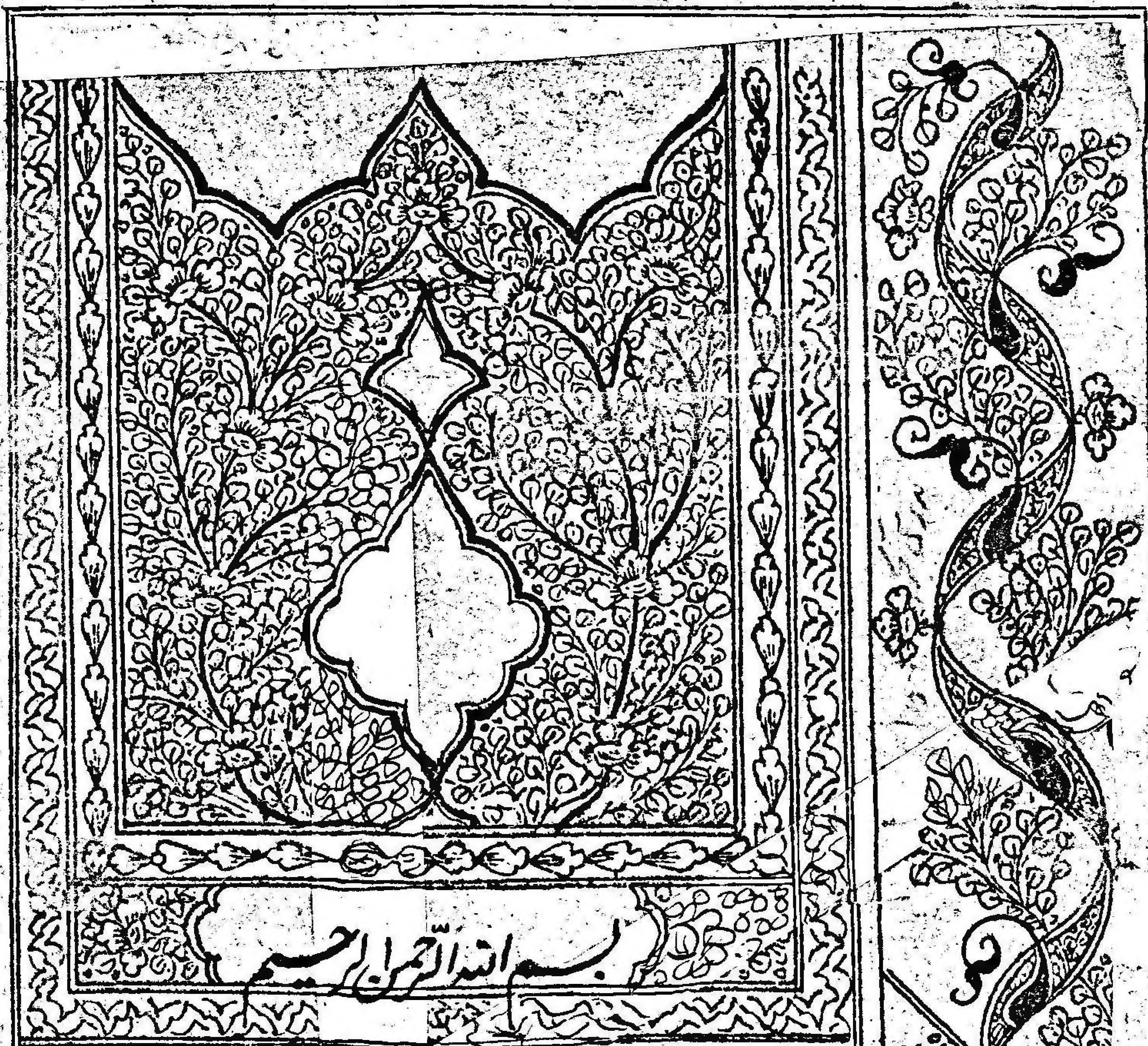


دیوان که تسعیر اندک داشت بهای گران بقالان بطرح داده بود و ملک زین همه
بیگان اتفاقا چند بار خرما ببرادر شیخ که بر در خانه اتابک دکان بقالی داشت
فرستادند چون حال بدان نهج دید برخاست و برباط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد
خفیف قدس سره رفته و در آنجا بخدمت شیخ سعدی برادر خود صورت حال عرضه
داشت شیخ از آنحال کوفته خاطر شد اندیشه کرد که خود برود و دفع این بلا از سر درویشان
بگرداند بتخصیص از برادر خود پس گفت اول رقعه باید نوشت فی الحال این قطعه را بر پاره
کاغذ بنوشت **قطعه**

از احوال برادرم بتحقیق — دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش — بدبخت از این بتر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی — ترکی که از او بتر نباشد
اطفال برند و مرد درویش — خرما بخورند و زر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خانه رهش بدر نباشد

اتابک شمس الدین چون
رقعه برخواند بخندید و در حال ... بود یا منادی کردند هر کس خرمای بطرح داده اندیشه
می آید که با او سخنی دارم ... بقالان جمع آمدند صورت حال از ایشان پرسید
هر کس زر داده بود با سپهسالار اران میفرمود که در حال با ایشان باز میدادند و هر کس زر
نداده بود سیف میبود تا خر... ی باز ستانند بعد از آن ملک برخاست بخدمت
شیخ آمده عذر خواست بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کردم تا چند
بار خرما که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ... داشته قیمت آن ...
... از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است
محقر قراضه از بهر وی آورده ام شیخ این زر بدو دهد چون میدانست
که شیخ بخاصه خود چیزی قبول نمیکند و هزار درم بو...
... است پس مشهور شد که ملک ...



منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که برآید / کز عهدهٔ شکرش بدرآید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

شعر

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاریرا فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخرا بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره

ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که ازان حالت باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی مارا چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحابرا چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شاهنشاه معظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست / آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست / هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم

برکنی شاید چار طبع مخالف سرکش بیست روزی شوند باهم خوش گر یکی زین چهار
شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم مرد عارف کامل ننهد بر حیات
دنیا دل نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور
خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز ای تهیدست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید پند سعدی بگوش جان
بشنو ره چنین است مرد باش و برو بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در
نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد
زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس و در حجره جلیس من بود برسم
قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت
جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر بتوانی سر خویش گیر
و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم
مگر آنگه که سخن گفته شود برسم مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان
جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صواب و نقض عهد اولی الالباب که ذوالفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام **بیت** زبان در دهان ای خردمند چیست کلید
در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز
طیره عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان
از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار

در بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان
بعون المنان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان
پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان
البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما
وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
بیت گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست امید
هست که روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی
الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست اخلاق امیر
عادل دام علوه دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیارد و دیده یاس از پشت
پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر
اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است
و مجمع مکارم اخلاق هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در ادای آن
خدمت تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب افتند
مگر بر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای
خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور این متصنع نزدیکست و آن از
تکلف دور و باجابت مقرون پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا
چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص

ع مروت بود زیای و امکن کین **قطعه** گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیرست در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودیم موجب تصنیف گلستان این بود **قطعه** بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد وبالله التوفیق **بیت** در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم **باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان **باب سیوم** در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهیرا شنیدم که بکشتن اسیری بیگناه اشارت کرد بیچاره بحالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گف

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که در همان نزدیکی ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو جانب روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود و گفت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن تاخت و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید مردان را بگفتن او تهور زیاده شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان بگیرند کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حالت خبر دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بسزا بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع است درختی که اکنون

پادشاهی ست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت**
همان به که لشکر بجان پروری که سلطان به لشکر کند سروری ملک گفت موجب
گرد آمدن لشکر و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بر و گرد آیند
و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نکند جور
پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار
ملک خویش بکند شاه را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم
کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعمامش برخاستند و بمقاومت لشکر



آراستند و ملک پدر از و خواستند قومیکه از دست تطاول او بجان آمده بودند
پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و
بر ایشان مقرر شد پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز

و پسندید در حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین صواب
ولیکن اگر در سلک صحبت اینان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان گرفتی اما بنده
امیدوار است که در خدمت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز
طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث آمده که ما من
مولود الا وقد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم
این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و
گفت او را بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم دیدی که چه گفت زال با رستم گرد **شعر**
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد چون پیشتر آمد شتر و بار
برد فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد و ادیب بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر
همگنان پسندیده آمد باری وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه همی گفت که
تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلتش بدر رفته است ملک را ازین سخن
تبسم آمده گفت عاقبت گرگزاده گرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود سالی دو بر
این بر آمد طایفه از او باش محلت با او بپیوستند و عهد مرافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای
پدر بنشست ملک را ازین معنی خبر شد دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در
لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار خس زمین شوره
سنبل بر نیارد در و تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنان است که بد
کردن بجای نیکمردان **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که
فهم و فراست و عقل و کیاست زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه
او پیدا بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر

واد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه
و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد از دل
پر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را قطعه
بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلمست از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه
فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم
وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید بر من افتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید **حکایت**
روزی چند بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی موصوف و بظلم و تعدی معروف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت
خواست بیت درویش و غنی بنده این خاک درند وآنان که غنی ترند محتاج ترند آنگاه
مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان همتی همراه من کنید
که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی
قطعه ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست نترسد
آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کاشت چشم نیکی
داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده که گر تو
می ندهی داد روز دادی هست **مثنوی** بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک
گوهرند چه عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد
بود حجاج بن یوسف را خبر کردند ویرا بخواند و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش
بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعا خیرست ترا و جمله مسلمانان
ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به
که مردم آزاری **حکایت** یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها
کدام یک فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

در اطاع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان
حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از ملوک پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست
بردن بتیغ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد از روزگار یکی از
آنانکه غدر کرده بودند با من دم دوستی میزد ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس
و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها
درنوردد گفت اگر بگویم معذور داری که شاید اسبم بی جو بود و نمدزین درگرو سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد زر بده مرد سپاهی را تا
سر بدهد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم عربیه اذا شبع الکمی یصول بطشا و
خاوی البطن یبطش بالفرار **حکایت** یکی از وزرای معزول شده بحلقه درویشان درآمد
و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او
دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی آنانکه بکنج عافیت
بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست
و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد همای بر سر
مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و مردمان نیازارد **حکایت** سیاه گوش را
گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه دولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف
کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از
بطش او ایمن نیستم اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد افتد
که ندیم سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر
باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند که ظرافت بسیار

کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا العلم شیر را با تو چه مناسبت است و ترا با شیر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شیر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضیلت فضلست و امانت تقوی و دیانت ولیکن معاندان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن باشد که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست که گفته اند

بدریا در منافع بیشمار است / اگر خواهی سلامت بر کنار است

این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که در سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشانحالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما و او بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او را بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چون چندی برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن رایش بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بسلامت حالش شادمانی کرده گفتم

منشین ترش از گردش ایام که صبر / تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزنن اخا البلیة / فللرحمن الطاف خفیة

اتفاقا در آن نزدیکی با طایفه از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد پریشان دیدم نفرت انستم که معزولست زیراکه دوست دیوانرا فراغت دیدار دوستان وقتی باشد

سگ و دربان چو یافتند غریب / این گریبان بگیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت بر حالم وقوف یافتند باکرامم در آوردند و مقامی برتر معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم / تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم من نشینی / نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم

بیت

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف / که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم چون این سخن بشنید عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیقیاس بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت درماندگی باشد

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق طبعش نیامد مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب

که گفته اند ناسزایی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون ندارد
ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین
خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر
حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناگفته اولی طایفهٔ از حکمای
یونان متفق شدند که مر این رنج را دوا نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف
بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت که گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد
رعیت ریختن بجهت سلامتی پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی
سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت زیرا
که ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و پادشاه
صحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم پیش که برآورم
ز دستت فریاد هم پیش تو از تو میخواهم داد ملک را دل ازین سخن بهم برآمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که خون چنین بیگناهی ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند هم در
آن روزها شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای
نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود و کسان از عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را
با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش
عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه
دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم
که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر مرا خواهی کشت بتاویل شرع بکش تا بقیامت
مؤاخذ نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم

امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی
نعمت قدیم بیوفایی نتوان کرد که گفته اند آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار
کند بعمری ستمی ملک را حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم و ترا بیگنه بیازردم گفت ای خداوند ترا درین خطائی نمی بینم بلکه تقدیر باری عز
اسمه چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق نعمت بر این بنده
داری و ایادی منت که حکما گفته اند گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد
ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که
متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه امید هست
پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی بشنید و گفت ماری تو که هر که را ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشستی
بکنی زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود زورمندی مکن
بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و بر او
التفات [illegible] تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر
املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بر او بگذشت
دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل
درویشان حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم
برمکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم برکند بر تاج کیخسرو نوشته بود

بر نخیزد **حکایت** درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی براو بگذشت درویش
از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا
که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال بهایمند و اهلیت
و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی که توقع
خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از و دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه
رعیت از بهر طاعت ملوک پادشه پاسبان درویش است گر چه نعمت بفر
دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته
آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش ملک را گفتار
درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگر زحمت من ندهی
گفت مرا پندی ده گفت دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک
میرود دست بدست **حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من آنقدر از خدای عز و جل بترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ
صدیقان بودمی گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی گر وزیر
از خدا بترسیدی اینچنین که ز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی
فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی ملک گفت
چگونه گفت که این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر
که ستم بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد و از
سر خون او درگذشت و عذر خواست **حکایت** وزرای نوشیروان در [illegible]

و این نظم انشا کرد تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد که
فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادر داد هرون ارکان دولت را بخواند و گفت جزای این
چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هرون گفت
ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام
از حد درگذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زآنم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون
ندانی نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان در کشتی
بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر
این هر دو را صد دینار بدهم ملاح یکی را اخلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش
نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و لیکن
سبب دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه
وقتی در بیابان مانده بودم او مرا بر شتر نشاند و از دست دیگر تازیانه خورده بودم در
کفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان
نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار
کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حکیمان گفته اند نان خود
خوردن و نشستن به که کمر زرین بر میان بستن **نظم** بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم
شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده

از طلعتش برمیدی دعین القطر از بغلش بگندیدی   توگوئی تا قیامت زشت روئی
برو ختم است و بر یوسف نکوئی   شخصی نه چنان کریه منظر   کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله   مردار بآفتاب مرداد   سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و
شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت
ماجرا بگفتند در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق بخندق
دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین
خطائی نیست سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضه
او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که **قطعه** تشنه سوخته بر چشمه حیوان
چو رسد   تو مپندار که از پیل دمان اندیشد   ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام   عقل باور
نکند کز رمضان اندیشد   ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چکنم گفت کنیزک را نیز بر سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید   هرگز او را
بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده   تشنه را دل نخواهد آب زلال   نیم خورده دهان
دست سلطان دگر کجا باید   چو بسرگین درافتاد ترنج   تشنه دل کی بخواهد آب زلال
کوزه بشکسته بر دهان سلنج   **حکایت**   اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و دفاین و ملک و عمر و لشکر ازین بیش بود و
چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان
جز بنیکوئی نبردم   بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد   اینهمه
هیچ است چون می بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار   نام نیک رفتگان
ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار   **باب دویم در اخلاق درویشان**

حکایت   درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین همی مالید
و مینالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که تو را شاید   **قطعه**
عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار   عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار   عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای

گو بهیده نگه دار حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه
تتری دار **حکایت** درویش سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه ما شد نظر کردم
معلومی نداشت و خرامان همی رفت و میگفت نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم
آسوده و عمری بسر آرم شترسواری گفتش ای درویش بکجا میروی باز گرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله محمود درسیدیم توانگر را اجل فرا رسید
درویش ببالینش و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی شخصی همه شب بر سر بیمار
گریست چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرک لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد
حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقاد پادشاه در حق من زیادت شود آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد
بیت آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان
روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش خواند باید
بجز از خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیکران بردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نکرد چو پیروز شد
دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم در آنمیان بود یکی
از کاروانیان گفتش اینان را نصیحتی کن و موعظه فرما باشد که طرفی از مال ما دست
بدارند و دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان
گفتن آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ز وی بصیقل زنگ بر سیه دل چه
سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ همانا که جرم از طرف ماست
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که خیر خاطر مسکین بلا نگه دارد چو سایل از
تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندانکه شیخ
اجل شمس الدین ابوالفرج جوزی علیه الرحمه بترک سماع فرمودی بسمع قبول من نیامد

شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب جویم و بر مطایبه که
کردم استغفار گویم گفتم بعلت اینکه شیخ اجلّم بارها بترک سماع فرموده و موعظه بلیغ
گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون در این بقعه ام
رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم آواز خوش
از کام و دهان لب شیرین گر نغمه کند و گر نخندد دل بفریبد ور پرده عشاق و صفاهان
و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان را گفتند ادب از که
آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از فعل بد ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز
کردم نگویند از سر بازیچه حرفی کز وی پندی نگیرد صاحب هوش و گر صد باب
حکمت پیش نادان بخوانند آیدش افسانه در گوش حکایت عابدی را گویند که شبی
ده من طعام بخوردی و تا صبح نخفتی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید گفت اگر نیم نانی
بخوردی و بخفتی فاضلتر ازین بودی اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت
بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی
گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت بحلقه اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحامد مبدل گشت دست هوا و هوس کوتاه کرد
و زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بر قاعده اول است و زهد و صلاحش
بیمعول بعذر و توبه توان رستن از عذاب الله ولیکن می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از جور زبان مردم در رنجم
جوابش گفت که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت چند
گوئی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند گه بخون ریختنت برخیزند و گه
بدخواستنت بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت
بینند ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان
شعر گر آنها که من گفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی وانی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را

و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو هیچ اثر
نمیکند دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری اشتر
بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری شتر را چو شور
و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد بذکرش هر چه بینی در خروش است دلی داند در این معنی
که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست حکایت
یکی از ملوک مدت عمرش سپری شده قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض تخت و مملکت بوی کنند
اتفاقا اول کسیکه از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر رقعه بر رقعه دوخته و لقمه بر لقمه
اندوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح قلاع
و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت سر از حکم و طاعت
او بپیچیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد او را در آن مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و
اقبال و دولت رهبری گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تا بدین پایه رسیدی ان مع
العسر یسرا شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه
پوشیده گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی
داشتم امروز تشویش جهانی اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوبتر نیست که رنج خاطر است ار هست ور نیست مطلب گر توانگری
خواهی جز قناعت که دولتی است هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او
نکنی کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی اگر بریان کند بهرام
گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان

حالم بود در این ساعت / که در طویله با مردمم بباید ساخت / پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان / بر حالت تباه من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص داده و با خویشتن بحلب برد و دختر خود بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی و ستیزه روی آغاز کرد و نافرمانی و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص داشت / زن بد در سرای مرد نکو / هم در این عالم است دوزخ او / زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار / باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم از قید فرنگ خلاص داد بده دینار گفتم بلی آنم که بده دینار از قید فرنگم رهانید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

منظومه

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی / شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید / که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان بسیار داشت پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت او معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف عابد معین دارند / ای گرفتار پای بند عیال / دیگر آسودگی مبند خیال / غم فرزند و نان و جامه و قوت / باز دارد ز سیر در ملکوت / همه روز اتفاق میسازم / که بشب با خدای پردازم / شب چو عقد نماز می بندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزد وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران هم برکت انفاس شما مستفید شوند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت یکی از وزرای ملک گفتش که پاس خدمت ملک را روا باشد که چند روزی بشهر آئی و کیفیت حال معلوم کنی اگر صفای وقت عزیز ترا از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد را بشهر آوردند بستانسرای

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا / بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب / بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را / نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را / نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید / گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطر برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاصه کیسه درم بداد تا بر زاهدان قسمت کند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه بخدمت سلطان بازآمد و درمها بوسه داد و پیش سلطان بنهاد و گفت چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایتست که میگوئی آنچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق درویشان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و اگر راست خواهی حق بجانب اوست / زاهد که درم گرفت و دینار / زاهدتر از او کسی بدست آر / یکی از علمای راسخ را گفتند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند حلالست و اگر جمع از برای نان می نشینند حرام / نان از برای کنج عبادت گرفته اند / صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند و هر یک بذله و لطیفه همی گفتند درویشان بطریق انبساط گفتندش تورا هم سخنی باید گفت درویش جواب داد مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام اگر بیک بیت از من قناعت کنید بگویم همگنان برغبت گفتند بگو گفت / من گرسنه در برابرم سفره نان / همچون عزبم بر در حمام زنان / یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره بکشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم

اختیار از دست داده عابدی بر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر جوان مست سر بر آورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی بر وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بطریق انکار در درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجانیدند از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته است گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد زخلق مرنج که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتراست پس چرا عزت تو بیشتراست

تو بر بندگان مهروئی با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان

گفت سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف در دهان آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنامش گفته گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بشکند پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران

ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت از تو بهتر

اگر کشورگشای و کامرانیست وگر درویش حاجتمند نانیست

در آن حالت که خواهد این و آن مرد نخواهد از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی خوشتراست از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامه ژنده و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکراست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها متصف است بحقیقت درویش است اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روز تا شب آرد در بند شهوت و شب تا روز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر چه در عباست

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم

گر بی‌هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند شجاعت و سخاوت کدام بهتراست گفت هر که را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب گفت

خدمتی که بربندد معین سنت بجای آرم رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده اینطایفه را قاعده
هست تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام
باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت **قطعه**
سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز نا
خوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت**
یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن
عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و چنین که تو پرورده اگر زنجیر باشد
بگسلاند یکی بچه گرگ میپرورید چو پرورده شد خواجه بر هم درید **حکایت** در سیرت
اردشیر بابکان آمده است که عربی از حکیمی پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد
گفت صد درم کفایت گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد
علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر تورا بر پای دارد و هرچه بر این زیادت کنی تو حمال آنی
بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست
حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف
که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا در شهری
بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کردند و در آنخانه را بگل بر آوردند بعد از
هفته معلوم شد که بیگناهند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردم در اینحال متعجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی چه
آن یک بسیار خوار بوده طاقت بینوائی نیاورده بسختی هلاک شده و آن دیگری بر
عادت خود صبر نموده لاجرم بسلامت مانده **قطعه** چو کم خوردن چو عادت شد کسیرا
چو سختی پیش آید سهل گیرد وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد
تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن **حکایت** یکی از حکما پسر را
نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور دارد پسر گفت ای پدر گرسنگی خلق بکشد
نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگهدار

ظلی بلیغ در حق او داشت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال
از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد زبخت روی ترش کرده پیش یار
عزیز مرو که عیش برادنیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش
فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که بر وظیفه او اندکی افزود و بسیاری
از ارادت کاست عالم پس از چند روز چون ارادت معهود بر قرار ندید گفت
بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض نانم افزود و آبرویم
کاست بینوائی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش
آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد وافر اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن
توقف ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آن شخص برد
دی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت پرسیدندش که چرا چیزی



گفتم ای پسر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد **حکایت** موسی علی نبینا و علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود گفت یا موسی دعا کن که حق تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام حضرت دعا کرد و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته و اکنون بقصاصش میبرند آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را آنچه لایق بود داد گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین بر داشتی عاجز باشد که دست قوت یابد برخیزد و دست عاجزان بر تابد موسی علیه السلام بحکمت و عدل جهان آفرین بار دیگر اقرار کرده و از تجاسر خویش استغفار نمود ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بحقیقت سرش آن نشنیدی که حکیمی زده است مور همان به که نباشد پرش **حکمت** پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است آنکس که توانگرت نمیکرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابیرا دیدم در حلقه جوهریان بغداد و بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی نمانده دل بر هلاکت نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز فراموش نکنم آن تلخی و نومیدیرا که معلوم شد که مروارید غلطان است در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه کاو فتاد ز پای در کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** عربی در بیابان از غایت تشنگی میگفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر اتلاطم رکبتی فاظل املا قربتی همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد و بسختی بمرد طایفه برسیدند درمها را دیدند در پیش روی رکشته

دراز کردن که جو جو از درها فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافران میدهیم **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوئیم چه باکست قالوا عجین الجص لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آورد و شوخ چشمی کردن گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی مستخلص کردند بلطافت چو بر نیاید کار سر به بیحرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد بر او کسی شاید **حکایت** بازرگانیرا دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش خوانده و همه شب از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلانکس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفر دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه نشینم و عزلت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بفارس پس از آن ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف که ازین مالیخولیا چندان فرو خواند که مرا طاقت شنیدن نماند و او نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیده و شنیده گفتم آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداریرا شنیدم که بخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست جبلی در نهادش متمکن بجدیکه نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده **شعر** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی شنیدم که در دریای مغرب راه مصر پیش

دست دعا برید. هزار بانی را انگشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار
پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پائی نتوانست گریخت چو آید
زپی دشمن جانستان ببندد اجل پای مرد دوان درآندم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نباید کشید **حکایت** ابلهی دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر
و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی
زشت است که بآب زر نوشته است قد شابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار
و بزرگان گفته اند یک خلقت نیابه از هزار خلعت دیبا به آدمی نتوان گفت ماند این
حیوان بجز عمامه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب ملک هستی او که
هیچ چیز نیابی حلال جز خونش شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه
بلندش ضعیف خواهد شد ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند گمان مبر که یهودی شریف
خواهد شد **حکایت** دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیمی دراز کنی گفت دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق
فراخ و دست تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت سفر خواست که عزم
سفر دارم تا بقوت بازو دامن کامی بکف آرم فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت بکش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم
جوشیدنست کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه بر
ابروی کور اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند تا بدکان و خانه در گروی

و آن قوت روح پیچم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرویش از
بهر نان ریخته نشود گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در
سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه از اینجمله بی بهره است
بخیال در جهان برود و دیگر کسی نام و نشانش نشنود هر آنکه گردش گیتی بکین او
برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه خلاف
کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر
چه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب رزق اگرچه بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر
کنم که بیش ازین طاقت بینوائی ندارم چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرائی همی رود درویش
هر کجا که شب آمد سرای اوست اور مقام و منزل و مسکن چه حاجت است هر جا
که میرود همه ملک خدای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست
روان شد بهنگام رفتن مینالید و میگفت هنرور که بختش نباشد بکام بجائی رود
کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ میآمد
و آوازش بفرسنگ همی رفت سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین
موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دید هریک بقراضه در معبری
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد
یاری نکردند و گفتند بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه
زر نداری نتوان رفت برون از دریا زور ده مرد چه باشد زر یکمرده بیار جوان را
دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست کز و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر

شبانروزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود و برگ درختان خوردن گرفت و بیخ
گیاهان بر آوردن تا اندک توانی یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت
شد بر سر چاهی رسید جمعی دید برگرد آن برآمده آبی به پشیزی همی آشامیدند جوانرا
پشیز نبود آب طلبید اباکردند بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی گشاد میسر نشد
بضرورت تنی چندرا فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بش بزدند و مجروح کردند
پشه چو پر شد بزند پیل را / با همه تندی و صلابت که اوست / مورچگانرا چو بود
اتفاق / شیر ژیانرا بدرانند پوست / بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگاه برسیدند بمکانی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا دید لرزه براندام افتاده
و دل بر خطر نهاده گفت اندیشه مدارید که درمیان شما یکی منم که با شیر ژیان برابرم
و تنها پنجاه مردرا جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند و کسی بر ما دست نیابد
کاروانیانرا دل قوی شد و بنان و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش معده
بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته و لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دو دم
آب بیاشامید تا دیو درون بیارامید خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده
در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم از دزدان
چنانکه حکایت کنند که عربیرا درمی چند گرد آمده بود و بشب در خانه تنها از تشویش خوابش
نبردی یکی از دوستانرا در بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف گرداند
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان
عربرا دیدند عریان و سرگردان و گریان گفتندش حال چیست مگر درمهارا دزد برد
گفت لا والله بدرقه برد / هرگز ایمن ز مار ننشستم / چو بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است / که نماید بچشم مردم دوست / چه دانید اگر اینهم
از جمله دزدان باشد در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند
پس مصلحت چنان میدانم که او را همچنان خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانانرا
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا

خارت از پا در آمد و صاحبدلی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالترا بتفقدی جبر
کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار بدین طمع دیگر باره گرد لعب نگردی
و فرش هوس درنوردی / صیاد نه هربار شکاری گیرد / باشد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوک پارس دُر گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم ضرورت با تنی چند
از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود که انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد مرد حکم انداز که در
خدمت او بودند همه خطا کردند کودکی بر بام رباط ببازیچه از هر طرف تیر میانداخت که ناگاه
باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم نیز بوی
ارزانی داشتند آورده اند که پسر در حال تیر و کمانرا بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق نخستین برجای بماند / که بود گر حکیم روشن رای / برنیاید درست
تدبیری / گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری / **حکایت**
درویشیرا دیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی خود از خلق جهان بسته و ملوک و اغنیارا
در چشم همت او هیبت نمانده **بیت** هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد
نیازمند بود / آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع دراز بود / یکی از ملوک
آنطرف اشاره کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست که یکی روز با ما بنان و نمک
موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است روز دیگر ملک
بعذر قدومش رفت درویش از جای برخاست و ملکرا در کنار گرفت و دلداری
کرد و ثنا گفت چون ملک بازگشت مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت که امروز
با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت نشنیدی که گفته اند / هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست / واجب است آنکه پیش میر و وزیر / پشت را خم
کنند و بالا راست / گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ / ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر / ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش

آید آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت**
جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت
اگر این نه دانا بودی کار او با نادان بدینجا نکشیدی دو عاقل را نباشد کین
و پیکار نه دانا خود ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش
بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگه دارند موئی همیدون سرکشی و آزرمجوئی و گر از
هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من
ندانی **حکایت** سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر
سر جمعی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر
گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست **بیت** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس
حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده مگر آنکس
که چون دیگری در سخن باشد و همچنان تمام ناکرده او آغاز سخن کند سخن را سرست
ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را
گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نماند
گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند
که با کس نگویم پس چرا میپرسید نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بسر شاه
سر خویشتن نباید باخت **حکایت** در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی
گفت بخر که من از کدخدایان آن محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که
عیبی ندارد گفتم بلی جز آنکه تو همسایه منی خانه را که چون تو همسایه است ده درم
سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای وی برخواند فرمود

دوستی بر نجم کاخلاق بدم حسن نماید کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب
مرا بمن نماید هرانکس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که از آن مستمعان
نفرت بودی و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت بود نمیخواست که آزرده
شود گفت ای جوانمرد مر این مسجد را موذنان قدیمند هر یک ایشان را پنج دینار مقرر
داشته ام ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و
برفت پس از مدتی باز آمد و گفت ای خداوند ... حیف کردی ده دینارم از
ازین بقعه بدر کردی آنجا که رفته ام ... بجای دیگر قبول نمیکنم
امیر بخندید ... پنجاه دینار راضی نشوند
ز روی خاراکل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت**
آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ترا مشاهره
چند است گفت هیچ گفت پس چرا چندین زحمت خود میدهی گفت از برای خدا
میخوانم گفت برای خدا که مخوان گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را
گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحبجمال دارد که هر یک بدیع جهانند چونست که با
هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هرچه
در دل فرو آید در دیده نکو نماید **شعر** هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد
کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد کسی
بدیده انکار گر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت
نظر کند بر دیو فرشته ایست نماید بچشم کروبی **حکایت** خواجه را بنده بود
نادر الحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت
دریغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادب نبودی گفت
ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی

میفرماید ورین نفس حریص را شکر میاید آن شنیدی که شاهدی میگفت با
دل از دست داده بهفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من
باشد پادشه زاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان
هر روز مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب
ازو شنویم چنین معلوم میگردد که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شنید صفت
مینماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند
جوان چون دید که شاهزاده بنزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت آنکس
که مرا بکشت باز آید پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت

بنال و دم زدن ندشت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف
با ندانی گفت چرا با من سخن نمیگوئی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد
و گفت عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بجانان تسلیم کرد عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم **حکایت** یکی از متعلمان جمال و
بهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریت با حسن بشره آدمیان میلی داشت
زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش
یافتی گفتی نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر میاید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم اگر مقابله بینم که تیر میاید باری پسر
گفتش همچنانکه در آداب درس اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای تا در
اخلاقم اگر ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید بر آنم مطلع گردانی تا به تبدیل آن
مشغول شوم گفت این سخن از دیگری پرس که این نظر که مرا با تست جز هنر
نمی بینم چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر

به محبت شخصی گرفتار و راضی از او بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری
بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت مزلتی نیست
با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها در این مصلحت که
تو می بینی اندیشه کرده صبر بر جفای او سهل تر آید که صبر از نادیدن او چنانکه حکما
گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم بر گرفتن مثنوی آنکه
بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن
روزی از دوست گفته زنهار چند از آن روز گردم استغفار نکند
دوست زنهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم
بنزد خود خواند ور براند بقهر او داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد
و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الاداء و
خلقی کالبدر اذا بدا فی الدجی بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که
نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهره مهر بر چیدم و گفتم برو هر چه میبایدت
پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدمش همی رفت و میگفت شب پره گر
وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و برفت پریشانی
او در من اثر کرد شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
بیت باز آی و مرا بکش که مردن پیشت خوشتر که پس از تو
زندگانی کردن اما شکر و منت حضرت باری جل و علا را که پس از اندکی
باز آمد آن حلق داودی متغیر گشته و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش
چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی

طوطی را با زاغی در یکقفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز قیامت بر او مسا باشد بد اختری چو تو همصحبت تو بایستی ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد عجبتر آنکه غراب هم بمجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره رای ببند بلا مبتلا گردانیده است کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست زاهدی در سماع نادان بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق نعمت بیکران ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من بجست و دوستی سپری شد و با اینهمه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی بیتی چند از سخنهای من در مجمعی همی گفتند نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان و طایفهٔ دوستان نه بلطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده آفرین کرده اند و

که محمد خوارزمشاه با ملک ختا برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانچه در امثال گویند معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر میان خوارزم و ختا صلح افتاد و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی در خاطر داری گفتم بلیت بنحوی یصول علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو شد و گفت غالب اشعار او در این زمین بفارسی مشهورست اگر از آن چیزی گفته شود بفهم نزدیکتر است که کلموا الناس علی قدر عقولهم گفتم طبع ترا تا هوس نحو شد صورت عقل از سر ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفتندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگوار ترا میان بخدمت بستمی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود که در این بقعه چند روزی بر آسایی تا بخدمت تو مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل بر گشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و نیمی زرد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرا مر او را صد دینار بخشید تا نفقه کند ناگاه دزدان بر کاروان زدند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده بر آوردند

کفت شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها الم ترها یوما فتوضح لی عذری قطعه کاش
کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دست خود بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی کواهی دادی فذلکن الذی
لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه نماید تا چه صورتست که موجب
چندین فتنه ست بفرمود تا او را احضار کنند در احیای عرب بکردیدند و بدست آوردند
پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام
وضعیف اندام که در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش
بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و کفت ای ملک از دریچه چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند مثنوی ترا بر درد
من رحمت نیاید رفیق من یکی همدرد باید که با او قصه بر کویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر
بود سوز شعر ما مر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی یا معشر
الخلان قولوا للمعافی لست تدری بالقلب الموجع غزل شدرستان را نباشد
درد ریش جز بهمدردی نکویم درد خویش کفتن از زنبور بیحاصل بود با یکی در عمر خود
ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیکری
نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را
حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش داشت و نعل دل در آتش روزکاری
در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه کویان درخت من آمد آن شمشاد سرو
بلند بر بود دلم ز دست و در پا افکند این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی
دیده ببند شنیدم که در رهکذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده
و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط کفت و سنک بر داشت و هیچ از بی حرمتی
فرو نکذاشت قاضی یکی از علمای معتبر که همعنان او بود کفت شاهدی و خشم کرفتن بینش
و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش در بلاد عرب کویند ضرب الحبیب زبیب از دست
تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن همانا از وقاحت

تخفیفی و تیر ترحم کفتی امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز
از کنار و بوس رخسار یار در خم کیسوی تابدار چون کوی عاج در خم چوکان
آبنوس مکید م که چشم فتنه بخفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانک صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لبی
چو چشم خروس ابلهی بود بر داشتن بکفته بیهوده خروس قاضی در اینحالت
بود که یکی از متعلقان از در در آمد که چه نشسته خیز و تا پای داری کریز که حسودان بر تو
دقی کرفته اند بلکه حقی کفته اند تا مکر آتش فتنه که هنوز اندکست به آب تدبیر فرو نشانیم
مبادا که فردا چو بالا کیرد عالمی را فرا کیرد قاضی بتبسم بر او نظر کرد و کفت پنجه در صید
برده ضیغم را چه تفاوت کند که سک لاید روی در روی دوست کن بکذار
که عدو پشت دست میخاید ملک شهر اهم در آن شب آکهی دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمائی ملک کفت من او را از فضلای عصر و منای دهر
میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده اند این سخن بسمع قبول من نیاید
مکر آنکه معاینه کردد که حکما کفته اند تندی بسبک دست بردن بتیغ بدندان کزد
پشت دست دریغ شنیدم که در سحرکاه ملک با تنی چند از نزدیکان ببالین قاضی
فراز آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و کفت خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت
و کفت از کدام جانب کفت از مشرق کفت الحمد لله که در توبه هنوز باز است
بحکم این حدیث که رسول فرموده است لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس
من مغربها و کفت استغفر الله و اتوب الیه این دو چیزم بر کناه انکیختند بخت
نافرجام و عقل ناتمام کر عقوبت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک
کفت توبه در اینحالت که بر هلاک خویشش مطلع شدی سود ندارد قال
تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه کو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست

ذفرتو شستی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت
با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم ناگاه جوانی از در در آمد و گفت
درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع است بزبان عجمی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی
مزد یابی باشد که وصیتی کند بیالینش فراز رسیدم این بیت میگفت دمی چند
گفتم بر آرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی
چند خوردیم و گفتند بس معنی این بیت بعربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند
از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه
ندیده که چه سختی رسد همی بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالت
بود درین ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن
و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمائی
طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند که بشوی گفت هیهات قطعه خواجه در بند نقش
ایوانست خانه از پای بست ویرانست دشت بر هم زند طبیب
ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف پیرمردی ز نزع مینالید پیرزن
صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها
گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد از آنجمله شبی میگفت که بخت بلندت
یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پرورده و پخته و جهاندیده
و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت
بجای آرد و مشفق و مهربان خوشطبع و شیرین زبان تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای

بخشید ست شنیدم که پسر هشت سالی با رفیقان میگفت چه بودی که این در حسنت را
من دانستمی که کجاست تا برفتمی و دعا کردمی که پدرم بمیرد حکمت خواجه شادی کنان
که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی راه سخت رانده بودم و شبانگاه بپای
گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه نشینی خیز
که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته
میرود شب و روز مطایبه جوانی چست و خندان لطیف و شیرین زبان در حلقه
عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی
روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و
فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه و چه حالت
چیست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم شعر ما ذا الصبی و الشیب
غیر لمتی و کفی بتغییر الزمان نذیرا بیت چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی
و ظرافت بنوجوانان بگذار مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو قطعه پیره زنی موی سیه کرده
بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن
این پشت کوژ گفت جوانی نشد از دست من آه و دریغا زمن دلفروز قوت سرپنجه
شیری برفت راضیم امروز به پیری چو یوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر ایام خوردی فراموش
کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن پیلتن گر از عهد خوردیت یاد آمدی که

تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش کس فرستاد
که این عاقل نمیشود مرا نیز دیوانه کرد چون بود اصل گوهری قابل تربیت را
در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای
هفتگانه مشوی که چه تر شود پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید
هنوز خر باشد وعظ حکیمی پسران را پند و نصیحت داد و گفت جانان پدر
هنر آموزید که ملک دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر
محل خطر است و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه
زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولتست هنرمند هرکجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند
بیت سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن وقتی
افتاد فتنه در شام هرکس از گوشه فرا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدائی
بروستا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند میراث
پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توان کرد بیکروز حکایت یکی از
فضلای عصر تعلیم ملکزاده میکردی و زجر بیقیاس نمودی و چوب بیحابا زدی
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ
نکردی که پسر مرا سبب چیست گفت ایخداوند سخن باندیشه باید گفت و حرکت
پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هرچه
رفته شود هر آینه در اقلیمی گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد اگر
صد جرم دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند و گر یک بذله گوید پادشاهی
آید ز سلطان ز اقلیمی به اقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش باید کرد که در حق عوام هرکه در خردیش
ادب نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

روان است و عیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسیرا مسلم باشد که دخل معین دارد
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی اگر
باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر
و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت
نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را
بتشویش آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست خدا...
چرا سختی خورند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز غم...
خاصه مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت...
و عوام افتاده هرکه علم شد بسخا و کرم بند...
بگوی در نتوانی که بیندی بر وی دیدم که نص...
سر او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و رو...
نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته ا...
گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه...
بد و پای اوفتاده اندر بند دست...
تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش...
و لقمه لقمه میاندوخت دلم از ضع...
ریش اندرون او بملامت خرا...
با یار نشستی نیندیشد ز روز...
لاجرم بی برگ ماند حکایت ... ای پسر را با ادیب داد و گفت چنان تربیت
کن که یکی از فرزندان خود سالها برا او رنج برد و سعی کرد بجائی نرسید و فرزندان ادیب
در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه و عتاب کرد و گفت وعده را
خلاف کردی و شرط مودت بجا نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست ولیکن
استعداد مختلف گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم

هرچه ملک منت ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد شادمانی کرد و سفره یاران
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحله آن درویش بگذشتم
و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است گفتم سبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی را ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن
نه اند و سلسله در گردنست و زنجیر گران بر پای گفتم این بلا را او بحاجت از
ست قطعه زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت
ک خردمند که فرزندان ناهموار زایند حکایت
عکست در کتب مسطور هست که سه نشان
بر آمدن موی بر عانه اما در حقیقت یک نشان
از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و مر
خر نشمارندش بصورت آدمی
ز دگر چلیپا اهرا عقل و ادب نیست
ت آدمیت همین نقش هیولای
یوا نهادر ار شنگرف و زنگار
ش دیوار بدست آوردن
سالی در میان پیادگان
انصاف در سر و روی همدیگر
یم با عدیل خود میگفت یا للعجب
میشو یعنی به از آن میشود که
حاجی تو نیستی شتر است
بود و پیادگان حاج عرصه بادیه را بسر بردند بتر ستده
از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد لطیفه هندوئی نفط اندازی همی آموخت
حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است تا ندانی که سخن عین صواب است
مگوی و آنکه دانی که نه نیکوست جوابست مگوی حکایت مردی را درد چشم

بزرگترین چیزیکه در روز قیامت باشد آنست که بنده صالح را به بهشت آرند و خواجه
طالح را بدوزخ برند برغلامی که طوع خدمت نیست خشمش مگیر وطیره مکن
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با شامیانم
سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه من شد سپرباز و چرخ انداز
و سلحشور و بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه نکردندی و زور آوران زمین
پشت او در مصارعه بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده
و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده
نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من



و این جوان در پی یکدیگر دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و
هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی پیل کو تا کتف

هران دشمن را که بروی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند
فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن گران آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران برسد

بیت

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از دست خالی چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

یقین است که فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بآن کی ماند

خداوند نعمت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پراکنده و پریشان خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد و

گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره زمان قضای شهوت خواهد چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند و فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جاست آن دیگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی بگرفتند با وجود شرمساری و بیم سنگساری گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت صبر ندارم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله سکون و جمعیت درون که مر توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز بدیدار او جوانی از سر آغاز کنند صنمی که صبح تابان را از صباحت او خون در دل و سرو خرامان را از خجالت او پای در گل است

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران که بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی برباید

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر و مغرورند معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بیسر و پائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دگران است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد پند موسی علی نبینا و آله و علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی که بد و چه رسید آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید که جُد و لا تمنن فانّ الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که نفع آن بتو باز گردد بیت درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کزو برخوری بمنت منه تیشه بر پای او شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت بدار ازآنکه بخدمت بداشتت حکمت دو کس رنج بیهوده بردند یکی آنکه کرد و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد بیت علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت نکته عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است یهتدی به و لا یهتدی بی فایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان کمال گیرد و دین جمال پذیرد و پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب سلطان پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی پند رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو نمودن از ظالمان ستم است بر مظلومان خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کاو را جز این مبالغه مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی در بر سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنّک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعه این سخن بقاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حالت بدید و حجت بشنید ساعتی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا گل است خار است و با خمر خمار و بر سر گنج مار و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعمت بهشت را دیوار مکاره در پیش جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک هم چنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور اگر ژاله هر قطره دُر شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان درگاه حق سبحانه و تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از جانب من بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی بلی طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا

دست که با دشمنان تو هم نشست **پند** چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید تا مردم سهل گوی دشوار نگوی با آنکه در صلح
زند جنگ مجوی **پند** تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب
گوید آخر الحیل السیف چو دست از همه حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر
دست **پند** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند دشمن
چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست
در هر پیرهن **لطیفه** هر که بد را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه
رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم **پند** نصیحت از دشمن
پذیرفتن خطاست لیکن شنیدن رواست که بخلاف آن نصیحت که دشمن میدهد
کار کنی و آن عین صوابست حذر کن آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست
تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر
خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که
از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص
کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهند نه یکبارتن در زبونی دهد شبانی
با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یکپند گفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان **حکمت** دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد
بی علم بسر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار **حکمت**
پادشاه باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستانرا بر او اعتماد نماند که آتش
خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بر خصم رسد یا نرسد نشاید بنی آدم
خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین گرمی و سرکشی نپندارم از
خاک و از آتشی در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال یکی جهود و مسلمان نزاع
میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله
من درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریة میخورم سوگند اگر خلاف
کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
حکمت ده آدمی در سفره نعمت بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی
گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعتست نه ببضاعت روده تنگ بیک
نان جوین پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ پدر چون دور عمرش
منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی
بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی
بر این آتش زن امروز **پند** هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی
بسیار سختی بیند بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست
حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی **حکمت** شیطان رجیم با مخلصان نمی آید و
سلطان با مفلسان وامش مده آنکه بی نماز است ور خودش دهن ز فاقه
باز است کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد **حکمت** هر چه زود
بر آید دیر نپاید و حکما گفته اند دولت تیز تقارا نبود خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در مغرب لاجرم قدر و قیمتش بینی مرغک
از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمیزاد ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت
بجائی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی از آن
قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** کارها بصبر بر آید
و مستعجل بسر در آید بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند **حکمت** نادانرا

ودشت باشمشیر زدن کار خردمند نیست جنگ وزور آوری مکن با مست پیش
سر پنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک
خویش سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال سایه پرورده را چه طاقت
آن که رود با مبارزان بقتال هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد
چون نیاید نصیحت در گوش اگرت سرزنش کنم خموش **حکمت** بیهنران
هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری چون سگ شکاری را بینند مشغله بر آرند
و پیش آمدن نیارند سفله چون بهنر با کسی بناید بخبثش در پوستین او افتد کند البته
غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال **لطیفه** اگر جور شکم
نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی شکم بند
دستست و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای **حکمت** حکیمان دیر دیر
و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند
اما قلندران چنانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس اسیر بند شکم را
دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی **پند** مشورت با زنان
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری
بود بر گوسفندان **حکمت** هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
سنگ بر دست و مار بر سر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ گروهی از
خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است
بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشتن و توان بخشیدن و اگر بی تأمل کشته شود محتمل است
که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقل است صبر تیر انداز که چو رفت از کمان
نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان
آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست سنگی باشد که جوهر را همی شکند چه عجب گر فرو
رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش گر خردمند از اوباش جفائی بیند تا دل

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ
خرد نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم برارند وقطر علی قطر اذا اتفقت
نهر ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله
در انبار عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت
این کم شود و جهل آن مستحکم گردد چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش
کبر و گردنکشی **وعظ** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده
تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری
بیشتر برد عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینائی
از راه افتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **حکمت** هر که در زندگی نانش
نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه
السلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی آنکه در راحت
و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که
باحوال خود فرو ماند ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش سوخته در
آب و گلست آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود
دلست **حکمت** درویش ضعیف حال را در تنگی و خشکسالی مپرس که چونی مگر بشرط
آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش بری خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش ولی چو رفتی و پرسیدیش که چون نشد حال میان
ببند چو مردان بگیر دم خرش دو چیز خلاف نقل است و محال عقل خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت
برآید از دهنی فرشته که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
پند ایطالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری
جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عزوجل ور روی در دهان اژدرها
نخورندت مگر بروز اجل **حکمت** به نانهاده دست نرسد و چیزیکه نهاده است هر جا

وارثی درمیان قلندران نشسته پیش درویشان بود خونت مباح گر بنا شد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه درخورد پیل **تنبیه** خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود با لذت تر سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان ده خداوره

حکمت خلاف رای صواب است و نقض عهد اولو الالباب داروی گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن **حکایت** امام مرشد محمد غزالی را گفتند که چگونه رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس نمائی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی هرچه دانی که معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد چو لقمان دید اندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میسازی چه دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی و بخانهٔ خدا درسازی حکایت برمزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث روی لیلی هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود از برای نماز کردن در اعتقاد ناس منسوب نشود الا بخمر خوردن رقم برخود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد صد فرسنگ برود گردن از متابعت او نپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا کشد زمام از کفش درگسلاند و متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه کند

حکمت دلتنگ نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سراء و ضراء حالت نیست ندانم کی بحق پردازی از خویش **تنبیه** ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگهدارد هر دو کمال حکمت اوست دقتا است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت یونس اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند اورا به نیکان دررساند گر بمحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

پند هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند **پند** نیکبختان از حکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ آنان مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر دام پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند **تنبیه** آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کنی گم نشود وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست گدای نیک انجام به از عابد بدفرجام غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پیش غم خوری زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه گرت خوی من آید ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حق جل و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی ز دست خلایق دمی نیاسودی زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن برنیاید دونان نخورند و گوش دارند گویند امید

شعر جو حق معاینه بینی که می بباید داد   بلطف به که بجنگ آوری و دلتنکی خراج
اکر نکدارد کسی بطیبت نفس   بقهر از و بستاند کمینه سرهنکی   همه کس را
بترشی دندان کند شود مکر قاضی را که بشیرینی   قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار   قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه
معزول از مردم آزاری   جوان کوشه نشین شیر مرد راه خداست   که پیر خود
نتواند ز جای خود برخاست   جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد   که پیر
سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد   حکیمی را پرسیدند که چندین درخت
نامور که خدایتعالی آفریده است که همه میوه دارد هیچیک را آزاد نخوانده اند مکر سرو را که ثمری
ندارد در این چه مصلحت است کفت هر کدام را دخلی معین است بوقت معلوم کهی
تازه اند و کاه پژمرده سرو را هیچ ثمره نیست و همه وقت تازه است و این صفت
آزادکان است   بهر چه میکذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد کذشت
در بغداد   کرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   و کر مجال نباشد چو سرو باش آزاد
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیکر آنکه دانست
و نکرد   کس نبیند بخیل فاضل را   که نه در عیب کفتنش کوشند   ور کریمی دو صد کنه
دارد   کرمش عیبها بپوشاند   کلستان بتوفیق حضرت سبحان
و هو المستعان و علیه التکلان بدانکه در این کتاب چنانکه رسم مؤلفان است و داب
مصنفان از اشعار متقدمان بطریق استعارات تلفیقی نرفت   کهن خرقه خویش
پیراستن   به از جامه عاریت خواستن   غالب اشعار سعدی طرب انکیز است و طیبت
آمیز کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز کردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی
سخن بدیشانست پوشیده نماند که موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده و داروی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله
بجای خود کردیم   روزکاری در این بسر بردیم   کر نیاید بکوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس   یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة   علی المصنف و استغفر لکاتبه
و اطلب لنفسک خیراً ترید بها   من بعد ذلک غفراناً لصاحبه



تمام شد تحریر کتاب کلستان در روز بیست و ششم شهر ربیع الثانی سنه ١٣٠١





بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر که از درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه زور آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

بوستان

گر آنست منشور فرمان اوست — ور اینست توقیع احسان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — زاسرار ناگفته سمعش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند
همی گسترانید فرش تراب — چو سجاده نیکمردان بر آب
زمشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
زابر افکند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور — اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت

خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محال است سعدی براه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سید کاینات و فخر موجودات محمد بن عبد الله صلعم

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک بر گذشت | بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد

دویم باب احسان نهادم اساس | که منعم کند فضل حق را سپاس
سیم باب عشق است و مستی و شور | نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب
بتاریخ فرخ میان دو عید | بدور همایون و سال سعید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
بمانده است با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست | درخت بلند است در باغ پست
الا ای خردمند پاکیزه خو | هنرمند نشنیده ام عیبجو
قبا گر حریر است و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من | چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی پادشاه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است / نه رویین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد / شکایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهر است از وجودت وجود

فزون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد در این تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری از نو املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسونست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش براوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ٔ سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمانده ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مفلس همی پرخروش

که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی

نه کشورگشایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من / مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگر نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / وگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آنکه او نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید ز بیداد کشت
که هر مملکت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه آه دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک چون هر دو می بگذرند
همان به که نامت بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید به آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکت توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

چو شد حالش از بینوائی تباه
نوشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

و گر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

همانجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کز و مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز مردم هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
از و بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خداترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه و همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چو بینی که همدست گردند و یار
یکی دزد گردد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار
به از قید و بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمانبران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

جهاندیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برک سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرکی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتکذاران شاه
سر و تن بحمامش از کرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه کفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی در آن کشور از خوب و زشت
بکوای نکونام نیکوسرشت
بکفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم در این مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرکران از شراب
مکر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق پیرایه بس
که راضی نکردد به آزار کس
سخن کفت و دامان کوهر فشاند
بلطفی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن کفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و کوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از کوهر و زاد و بوم
بکفت آنچه پرسیدش از سرکذشت
بقربت ز دیکر کسان برکذشت
ملک با دل خویش در کفتکو
که دست وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایکاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

از آسایش آنکه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر کهن شمه‌ای راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان در این ملک زیست
شنیدم که با بندکانش سر است
خیانت پسندست و شهوت پرست
سفرکردکان لاابالی زیند
که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره رای تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه
مکر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن کفت زود
نکفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی کوش داشت
که اینان یکی را در آغوش داشت
من این کفتم اکنون ملک راست رای
منش آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرکان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن
پس آنکه درخت کهن سوختن
ملک را چنان کرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود
بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی ز بیداد خون خوردنش
میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد بتیرش مزن
از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نکردد کناه
بکفتار دشمن کزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز
چو کفتی نکردد بزنجیر باز
نهان کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشیار مرد

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور — چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی — فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین میتکارند زشت
مرا همچنان نام نیکست لیک — ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آن را غم است — که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام — نه آخر بچشم خودم دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه — نمیباشدت جز بریشان نگاه
بخندید مرد سخنگو و گفت — حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی — که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

خدایا برحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده‌وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست
نگویم که جنگ آوری پایدار — چو خشم آیدت عقل برجای دار
خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پرغرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — که از وی گریزند چندین ملک
نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشور بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دستبرد
کزان پس که بروی بگریند زار — بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش / شهنشه برآورد تعلق زکیش
بصحرا در از دشمنان دار پاک / که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بد دل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیشباز / نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش باری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کآید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغی بدست است فتحی بکن

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نگردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبینند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چه می بگذرد جاه و ملک و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج قناعت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
ز صدق و ارادت کمربسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

کرم کن که فردا که دیوان نهند   منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر   بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار   بترسد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست   تنوری چنین گرم نانی نبست
بدانی که غله بر داشتن   که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی در قصای شام   گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای   بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش   که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز   بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده   بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود   یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانرا که دریافتی   بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش   ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار   ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش   پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم هر جا که گردد دراز   نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه   خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت   بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست   ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم   بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت دهم بر کسی   چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار   برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

نبودی بجز آه بیوه زنی   اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت   قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی   ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قویحال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان   نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد   غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم   چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن حال زود   که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس   ترا خود غم خویشتن بود و بس

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سرکشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فروبست دست عمل
مقرر شد آنملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزانه تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کانکه بد نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
در آنملکت قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید بخت از سران | نهادند سر بر خطش سروران

که زشت است در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible] | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم بنازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که در خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است | که دد ز آدمیزاده بد به است

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است / که از پارسایان چو او کم است
ببرند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی بر این / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حق است اینچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پا و زر بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته باز دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

حکایت

بوستان

چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای
[illegible] و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / [illegible] بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلو[illegible]
یکی گفتش ای نامور شهریار / مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو دیده دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفال اندیشه کن



مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی
میندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش

حکایت

بوستان

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده / هنرمند آفاق گردیده
بزرگ و زبان آور و کاردان / حکیم و سخنگوی و بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده / چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کاین قلعه خرمست / ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر رسند / درخت امید تورا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست / که هر مدتی جای دیگر کسست

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / تورا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

بزرگی جفا پیشه در بحر غور / گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
بپایی بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی رهی / بیفتاد ناکام شب در دهی
خری دید بوینده و کارگر / توانا و زور آور و باربر
یکی مرد گرد استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوانش شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت بر آن بیزبان
چو زور آوری خودنمایی مکن / بر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ زد بر پادشه هول
که بیهوده مگرفتم این کار پیش / برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست / چو وابینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی خطاب / بگفتا بگو تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه / نه مستی همانا که دیوانه
بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوان شکست
جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد / چه دانی که خضر آن برای چه کرد
در آن بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها از آن بحر اندیشه بود
جرا ریز کردار او در خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن به ز بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست / از آن به که در دست دشمن درست

بفرمود جستند و بستند سخت / بچواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آدم از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد بر سر رود / قلم را زبانش روانتر شود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بناپاکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت / شب گور در ده محالست خفت
ز نامهربانی که در دور تست / همه عالم آزرده جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی گشته یکی گیر
وگر سخت آمد نکوهش ز من / بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار
ندانم که چون خسته دل دیدگان / نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / ز سرمستی غفلت آمد بهوش
برآنده که طالع نمودش بهی / دهی را بخشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی / نه چندانکه از دشمن عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گو بگفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همانندم که بر دشمن این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد در آن حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخیز و بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست / بغم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج / مرا گر عیالست و قربان و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم / بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه در گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر سر برآرد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلسنگ و روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محال است خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلوده تن سوگوار

در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست نیکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران | منه با وی ای خواجه حق درمیان
حقت گفتم ای خسرو نیکرای | تو آن گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان ز بزم علوم | که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم | برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روی است | دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم آید بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را منت و فضل و سپاس
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب
همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
بنعمت بباید در فتنه بست | چو نتوان عدو را بقوت شکست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ

بوستان

اگر بر کناری ز رفتن مکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار | ورا فراسیاب است مغزش برآر
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی میفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که باری دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از بد بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار
بزر میتوان لشکر آراستن | بلشکر بسی کینها خواستن

بوستان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و اسباب چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
سلح پوش خسبند مرد اوژنان / که بستر بود خوابگاه زنان
برهنه نخسبد چو در خانه زن / بخیمه درون مرد شمشیرزن
بباید نهان جنگرا ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد روئین لشکرگهست
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو آسوده کردی بروز مصاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفرشکاف / نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

مگو دشمن تیغزن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر این رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی باحسان گرای / که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آرام دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکنده را تو ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی جز سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه | مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت | برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی برند
بگفتا نگیرم طریقت بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یکزمان

بد و نیک را بذل کن سیم و زر | که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینا ازو یادگار | خلف بود و صاحبدل و هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان بند از زر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش | مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه دیو برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر برکنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی | بگفت وقت حاجت بمانی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع اینحکایت بگفت | زغیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل شد از آن گفتگوی | براشفت و گفت ای پراکنده گوی

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم

الا گر جفاکاری اندیشه کن / کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن بر آن سان که آید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر / که افتادگانرا بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک‌بین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار

یکی روبهی

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است / توانا تر از تو هم آخر کسی است
ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از و در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسپندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که میآرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش میدوید / که جو خورده بود از کف او خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف سخن گرم رو بود مرد / ولی دیگدانش قوی بود سرد
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

بنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / برای شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخوابد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم ا[illegible] طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته [illegible]ی شو / ازین نغزتر داستانی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن باده سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من

بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش هم رهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که ریزند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان برادران طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفت ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی که آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندان چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی باز کرد / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

گرت خاکپایان شوریده سر / حقیرند و فقیرند اندر نظر

تو هرگز مبینشان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی فرح یابد از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ بر نای خویش / پسر چنگی و نائی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / برای نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

عیال تو آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

وزینجا بنا افتان و خیزان جوان　　همی رفت افتان و خیزان جوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص　　چه کردی که آمد نجاتت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند　　بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد　　که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت　　عصایی ندیدی که عوجی بکشت
حدیثی درست آخر از مصطفی است　　که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی در آن بقعه پای　　که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد　　جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد　　گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین　　پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم　　شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب　　مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش　　دماغ از تبش می درآمد بجوش
یکی شخص از آنجمله در سایه　　بگردن بر از حله پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد　　که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت　　بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آنمرد راست　　گناهم ز داور بداد درخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی　　کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را　　بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایه همتش　　مقیمند و بر سفره نعمتش
درختی است مرد کرم باردار　　وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند　　درخت برومند را کی زنند

اگر نیکمردی نماید عسس　　نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار　　بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال　　یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد　　چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس　　بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین　　چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت　　که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله چون آب کاست　　که سودی ندارد چو سیلاب خاست
سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
چو گرگ خبیث آمدت در کمند　　بکش ورنه بر کن دل از گوسپند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود　　نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جای فرصت مده　　عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب　　چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست　　قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد　　ترا میبرد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است　　مدبر مخوانش که مدبرکس است
سعید آورد قول سعدی بجای　　که توفیر ملک است و تدبیر و رای

باب سیم در عشق و جوانی

خوشا وقت شوریدگان غمش　　اگر ریش بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور　　بامیدش اندر گدایی صبور
دما دم شراب الم در کشند　　وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل　　سلحدار خار است با شاخ گل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله ملکی بهم بر کنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو خاکند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان و وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت بر پادشه زاده
همی رفت و میپخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتمت اندر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دردمندان چه باک
تو را آتش اندوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
هر آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند و هشیار و شیدا و مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از مایه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق زنند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان و معنی در اوست

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی در این جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چو سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب گردد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
در این مجلس آنکس بکامی رسد / که در دور آخر بجامی رسد

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش اینخانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید اینخانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خمش کن که لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره بر کشید
که حیف است از اینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید از او چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / که من دق باب الکریم انفتح

بوستان

حکایت

توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی
بسیمدان چو بر نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من در این منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود پیر دیرینه سال
جوابی چه پیرانه اش داد خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بحکم خداوند وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیر دست / که سودای عشقش کند زیر دست

بوستان

حکایت

بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندم هر آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمند است خیز تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنی گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای دلجوی اوست

حکایت

شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردنفراز کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یکذره نیست وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبای یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرو مایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن وحشت آلوده اند که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن
مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ

قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت / در آغوش آمد بروی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام / بر او بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری کوشش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که زنهار ازین حرف منکر خروش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / نگر تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید حبوب از نبات درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود مے نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنین مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که عشق ویم پای جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن بر فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال

همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع گوید

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت قسم در بیمعنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا درآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجائی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

چو استاده در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است این باعمال خویش / نه آن را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سرآورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده / بناداشتی دوده اندوده
نه پائی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران بر ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آنرا بجنت برند این نثار
که آنرا جگر خون شد از سوز درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | سرافکندگی به ز کبر و منی
گرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بیهنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی برو تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

بوستان

معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند | چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برار | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تغابن یدین | بماندش در و دیده چون فرقدین
از آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

بوستان

که هر گه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
چنین جز و زاست عیش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی ز آمیان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بیارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه بستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از مردم آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر خوانان صراحی بدست
ز سوئی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی بگوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار | برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون | شده بط ز بطن خود آغشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را برو چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب

بوستان

شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترشروی را
حرامت بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت نیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغ است از این بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خو | بدو گفت زین نوع با من مگو
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بوستان

بوستان

شنیدم که مهمانش آمد یکی / زبیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیمرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردم میان بست و کرد آنچه گفت
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / ندیدی که درویش مسکین چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / تعنت مبر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گر د بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

حکایت

عصای کلیمند بسیار خوار / پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلیلانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هشتاد رنگ
نخواهم در این باب ازین پیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل برد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / وزاینها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هشتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گناه گواهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجاس تیر بلا بوده اند
خمش باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

بوستان

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درآی
نپنداری ای دیده روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و ناز و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از وی ندیدم کسی
چو خواهی که بر قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شبرو چنان بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجائی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و دربسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش بر آمد خداوند هوش

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / نه ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز



چنین راه گر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

نه گرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام بازاست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه کردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند | مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق کر | کند هستیم زیر و نخوت زبر
نمکر زنکلف مبرا شوم | فرا می‌نمایم که می نشنوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرو چه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بخت و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
از این به نصیحتگر ار بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

یکی را چو سعدی دل ساده بود | که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا در گذشت | که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نوشتن بزر

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از این بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر اورا بدوزخ نخواهند برد
روا نیست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند بر خود نگاه
از این بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه مغرور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
از این دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

بوستان

حکایت

بگیر ای که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من خطا درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نکردند با من بسختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

بوستان

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن علاجی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم
سعادت ببخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نمانده است بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد
ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت

بوستان

من آنم که چون حمله آوردمی	برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری	گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز	که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم	چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست	ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیلزور	در آهن سر مرد و سم ستور
بدان دم که دیدیم گرد سپاه	زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم	چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین	تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز	کمند اژدهائی دهان کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود	چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم	پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم	چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد	چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود	که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون	نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان زان شد ناوک اندر حریر	که گفتیم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشه	فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید پیلک ز پیل

توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداد از خرد شد خداوند هوش	نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بکندا ختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود	زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان آشفته حال
چو درویش بیند توانگر بناز	دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان از زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نئی نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
ندادند بر دست من اختیار	که من خویشتن کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور	بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سفید

بوستان

حکایت

پسر بچه با باز خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت از بدست منتی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجور کند سربرار | وگر نه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست | وگر نه چه آید ز بیمغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمائی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت برکشند از سرش | بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا بر آتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ
چو قدر آورد بنده خود روس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در خانه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی مبند | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن جوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتارمان نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت ... درا | خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بد... | ... سنگ گردون نباید نبات
میپرور ... | ... پروری میکشی
خردمند ... | ... ران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش ... | ... نفس خاموش کرد

[illegible]

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کان استخوان / نمیبایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار گر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازینسو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شدن ناب جوی / [illegible] برف آبروی
مکن گر تنعم شکیباش [illegible] / [illegible] بدر زها شوی
بر خواجه کوتاه کرد [illegible] / [illegible] تمین دراز
طمع آبر [illegible] / [illegible] ن در بر بخت
کسی را که [illegible] / [illegible] بس عبد و خادم نوشت

بوستان

[illegible]

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بودش دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم [illegible] / [illegible] ن سپنحان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است [illegible] / [illegible] بود دیرت بدست و قند خوش خوری
سر آنکه ببالت آوری نبات / [illegible] ش نقد آورد در کمند
مجال سخن تا ز مردرای و [illegible] / که او [illegible] نیابی نگهدار گوی
مگوی و منه تا ز مردم بسر بر پرند / که تن [illegible] اندازه کم
که او ا [illegible]

حکایت

بوستان

[illegible]

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و مالست زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر گوهری قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نبینیم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سرآورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده است بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سرتیزی آن آهن سنگزاد / بعیب پریرخ زبان در نهاد

بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند خالی سرش در شکم

بوستان

باب هفتم در عالم تربیت

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

که گر رستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانه پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خورسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و آب از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / جوابش ببین تا چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین تر است

گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خورسند نیست

بخفتند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست اگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نبینی که شب دزد و اوباش خس / نگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / که شاید پس آن بباشد کسی

درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

بوستان

حکایت

چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه نیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / ولی جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چه طوطی سخنگوی و نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده و عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

اگر مشک خالص نداری مگوی / وگر هست خود فاش گردد ببوی

بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

بوستان

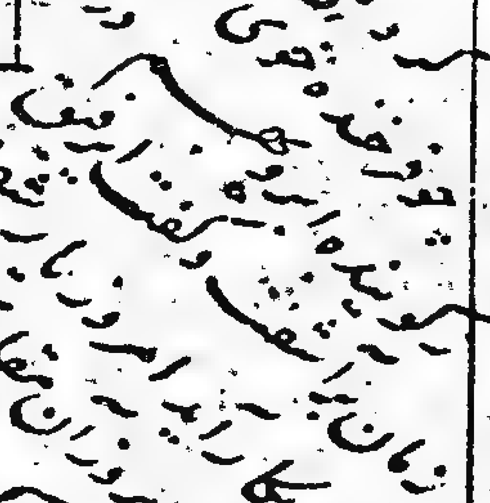
حکایت

بوستان

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / بر این شخص و جان بر وی آشفته بود

حکایت



حکایت

بوستان

میان بست و بی اختیارش بدوشت / در آورد و شهری ازدحام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را که مست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / و گر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست / چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می تراید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی / وگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
نخواهد بتمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن تا سزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند در این شیوه به / بداند که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوئی به از خوردنیها که شست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندر و بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نمانده ست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشا / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت بخواهند از بیم من

ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یکجو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است / که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان پلنگ / که رفتن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یکسخن از دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بدره کند چون خودش
سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب درآمد ز کوی / بگردون شد آوازهای و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

پند

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هرجا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

پند

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بیفتد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگو ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب

اگر مرد درویش در سختی است / بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه ای / سعادت بلندش کند پایه ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه ای / وگر خامشی نقش گرماوه ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است / گریزند ازو کاین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خوری است / که مالش مگر روزی دیگری است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بروی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

صفائی بدست آرای بی‌تمیز … که ننماید آیینه تیره چیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی … نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خود ای فرومایه پیش … که چشمت فروبندد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم … چو خود را شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی … چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن … پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای … برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم … تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم … که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است … خدایم بسرّ از تو داناتر است
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب … که بینم بجرم خود از تو عذاب
نکوکاری از مردم نیک‌رای … یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر … ببینی زده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ … جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه … بنفرت کند زاندرون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش … چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند … حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت … سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست … بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست … که شکری ندانم که درخور داوست
عطائیست هر موی از او بر تنم … چگونه بهر موی شکری کنم

بوستان

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر … برانداید ش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند … که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه … بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت … دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد … که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد … که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود … مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه … که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور … که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ … چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه … نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده … وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای … سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش … حقت عین باطل نماید بگوش

تنبیه

ببین تا یک انگشت از چند بند … با قلیدس صنع درهم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی … که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد … که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای … نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست … که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است … که گل مهره چون تو پرداخته است
رگت بر تنست ای خداوند خوی … زمینی در او سیصد و شصت جوی

حکایت

بوستان

گفتار اندر نظر در صنع باری

شب از بهر آسایش تست و روز ... مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراشوار ... همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ ... وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردارن فرمان برند ... که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش ... که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام ... تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا ... رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست ... ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند ... قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک ... زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت ... که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد ... بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ... که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش ... که می‌بینم انعامت از گفته بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک ... که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند ... ز بیور هزاران یکی گفته اند

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت ... که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ... ندادم که دیوار مردم کنی
زبان آمد از بهر شکر و سپاس ... بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش ... به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست ... ز عیب برادر فرو گیر و دوست

مگر تنگ بختت فراموش شد ... که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می‌رود ... چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ ... چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب ... که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست ... که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان ... مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال ... ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد ... پیاده چه دانی که خون می‌خورد
بآرام دل خفتگان در بنه ... چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود ... همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ ... که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دست مغلول و گفت ... تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست ... که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی ... چه بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد ... تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام ... بگرما بپختم درین زیر خام
چه ناپخته آمد ز سختی بجوش ... یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور انجام شکر خدای ... که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر ... بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش ... ببخشید درویش پیراهنش

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد
چو در دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده
نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چو بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در آن سجود
وگر نه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
وگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت بتسلیم و لین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و صورتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستنده گانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل



جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوب بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت براو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آنحال معلوم شد / چو داود کآهن براو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز پایش درآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آنخانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

دگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
بکمتر مکن برده را راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک رنگ مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | عنان شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن ببندند رخت
ره خفتگان تا برآرند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناتوانی گذشت | وزین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری

تو را نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال | در آن تا زیم در نباید زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دو تا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

حکایت
بوستان
حکایت
بوستان

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براد — که بگریست دشمن بزاری براد
تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که شوریده داری ز مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد — که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب
خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود ببین ای عجب درمیان — ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ میپرورید — چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه کرد — کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او برخوری — نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهمخانگی
نداند که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تبا جور دشمن بدردش پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

مرا رقتی در دل آمد برین　　که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار　　گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد　　کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی　　که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست　　هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست　　ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست　　بر آور بدرگاه داد ار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز　　بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی　　بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش　　کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم　　روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر　　که عیدی برون آمدم با پدر
بازیچه مشغول مردم شدم　　وز آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش　　پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار　　بگفتم که دستم ز دامن مدار
تنها نداند شدن طفل خرد　　که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر　　برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست　　چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ　　که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند　　مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد　　که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست　　که در حلقه پارسایان نشست

بوستان

چنان دیو شهوت رضا داده بود　　که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام　　بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر　　مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست　　بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای　　که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش　　بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی　　که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار　　مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف　　چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند　　وز او عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن　　که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک　　چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها　　نترسی که بر وی فتد دیدها
بیندیش از آن بنده پر گناه　　که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز　　بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی در ستیز　　که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب　　نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد　　که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه　　شود روشن آیینه دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس　　که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش　　دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند　　تنی چند مسکین بر او پای بند

بوستان

بسا در رحم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد
مپندار ازین در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

که یارا در آن ورطه گفتن نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی — چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

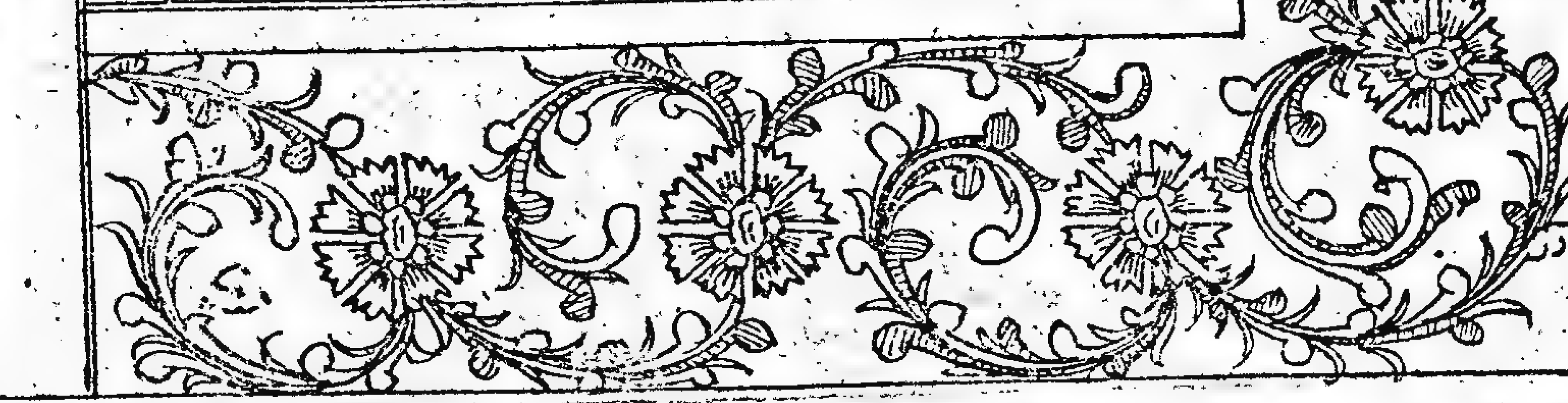
حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام



هنوز از بت آلوده روی نجاک	که کارش برآور ای یزدان پاک
حقایق شناسی بر این خیره شد	سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته‌ی دون آتش پرست	هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست	خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش	که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترند از صنم هر چه هست
محال است اگر سر بر این در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهکار و امیددار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصوره‌ی مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت	نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
چه گفت این سخن مرد بگریست مست	که مستم مدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	بنابخردی شهره گرداندم



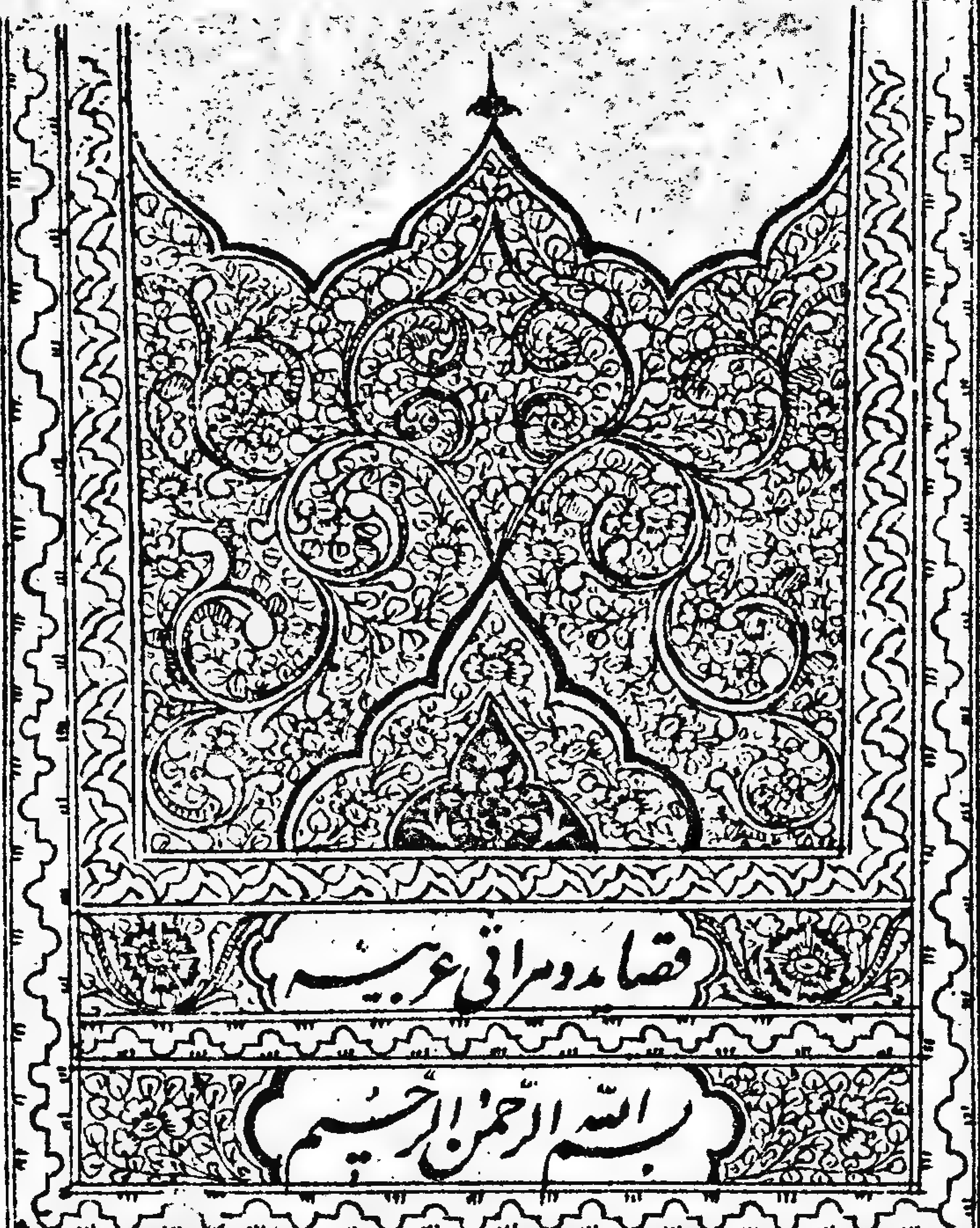


تو بینا و ما خایف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند	خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود	نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه	بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دست گیری بجایی رسم	وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی	که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق	ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست	که از دست من جز کژی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد	بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز	بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست	که هیچش فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست	امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید



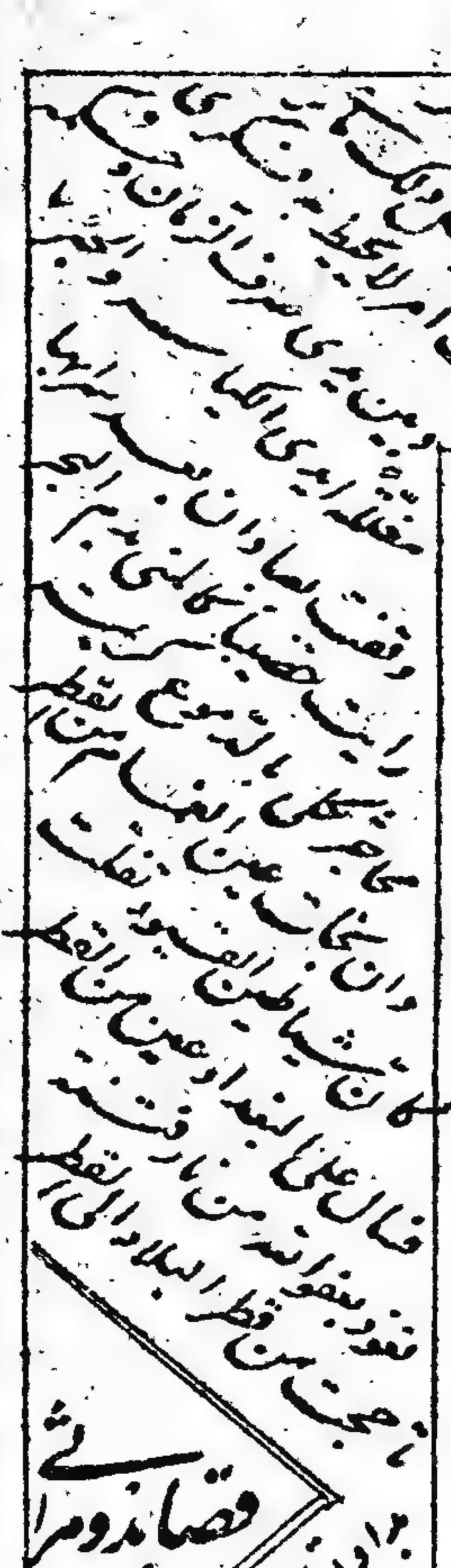





قصاید و مراثی عربیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حبست بجفنی المدامع لاتجری … فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها … تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی … احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا … الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا … وهذا فراق لا یعالج بالصبر
ولا تسالن عما جری یوم حصرهم … وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤوس الموت حتی کانه … رؤوس الاساری تحرکن من السکر
فقد ثکلت ام القری ولکعبة … مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر
بکت جدر المستنصریة ندبة … علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
نوائب دهر لیتنی مت قبلها … ولم ار عدوان السفیه علی الحبر
محا بربکی بعدها سوادها … وبعض قلوب الناس احلک من حبر



عدا اسمرا بین الانام حدیثهم … وذا اسمر یدمی المسامع کالسمر
وفی الخبر المروی دین محمد … یعود غریبا مثل مبتدا الامر
فلا اغرب من هذا یعود کما بدا … وسلم دیار المسلم فی بلد الکفر
فلما انحدرت بعد الخلایف وجلت … وحافاتها لا عشبت ورق الخضر
کان دم الاخوین اصبح ثابتا … بمنبج فتلی فی جوانبها الحمر
بکت شجرات البید والشیح والغضا … لکثرة ما ناحت غانیة القصر
اتذکر فی اعلی المنابر خطبة … ومعتصم بالله لم یک فی الذکر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة … اصبر علی هذا ویونس فی القعر
تزاحمت الغربان حول رسومها … فاصبحت العنقاء لازمة الوکر
ابا احمد المعصوم لست بخاسر … وروحک فی الفردوس تسرح الیسر
وجنات عدن حففت بمکاره … فلابد من شوک علی فنن البسر
تهنا بطیب العیش فی مقعد الرضا … ودع جیف الدنیا لطایفة النسر
ولا فرق ما بین القتیل ومیت … اذا امت حتا بعد رمسک فی القبر
تحیة مشتاق والف ترحم … علی الشهداء الطاهرین من الوری
هنیئا لهم کاس المنیة مترعا … وما فیه عند الله من اعظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده … بان لهم دار الکرامة والبشر
علیهم سلام الله فی کل لیلة … بمطلع زورا الی مطلع الفجر
وابلغ عن امر الخلافة رتبة … لهم الظفر واما کان عاقبة الامر
فلیت صماخی صم قبل استماعه … بهتک اساطیر المحارم فی الامر
عذون خفایا المسبیات علی السبی … رخایم لایستطعن مشیا علی الجمر
لعمرک لو عاینت لیلة قهرهم … کان العذاری فی الدجی شهب تسری
وان صباح الاسر یوم قیامة … علی امم شتی یساق الی الحشر
وتستصرخ بالمروة فاصرخوا … ومن یصرخ العصفور بین یدی صقر

وجارية الدنيا فنوقة كهنها ... محنّنة تكنها الكلب ذو الظفر
ولو انّ ذا نائل من الموت خاليا ... لكان جديرا بالتعاظم والكبر
ربحت الهدى ان كنت نائل صالح ... وان لم تكن ذو العصر انك في خسر
كما قال بعض الطاعنين لغيرة ... نسيم القفا طيب مذاقه التمر
اتدخر الدنيا وتاركها امسى ... لدار غد ان كان لابد من ذخر
عفا الله عنا ما مضى من جريرة ... ومن علينا بالجميل من الستر
وصان بلاد المسلمين بلطفه ... بدولة سلطان البلاد ابي بكر
مليك علا في كل بلدة اسمه ... عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر
لقد سعد الدنيا بدوام سعده ... وايده المولى بالوية النصر
كذلك تمناه لنسبة موعرقها ... وحسن نبات الارض من كرم [illegible]
بشكر الرعايا صين عن كل فتنة ... وذلك لان الله يحفظ بالشكر
ولو كان كسرى في زمان حيوته ... يقال الهي [illegible]
يبالغ في الاحسان والعدل والتقى ... مبالغة السعدي في نكت الشعر
وما الشعر الا ثم انه لست بمدع ... ولو كان عندي ما يقابل بالسحر
هنالك نقادون علما وخبرة ... ومنتخبوا القول الجميل من البحر
جرت عبراتي فوق خدي كانها ... فانشات هذا في قصيدة يا بحري
ولو استقصى نشاده جل قدرهم ... وما خشيت مني مجاوزة القدر
وفي السمط ياقوت ولعل زجاجة ... وان كان لي ذنب بكفره العذر
محرقة قلبي تهيجني لنشرها ... كما هيجت نار المجامر بالعطر
سطرت ولو غضّ عيني من البكا ... ترقرق دمعي حسرة فمحي سطري
احدثنا اخبارا تضيق بها صدري ... واحمل اثمارا ينوء بها ظهري
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة ... وممتنع وصل الزجاج مع الكسر
لان عصري فيه عيش مكدر ... فليت عشى الموت بادر في عصري

اذ لا محالة ثوب العمر منتزع ... لا فرق بين سقلاط ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة ... الا ومنزله رحب لقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها ... في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقن ان الوقت منصرف ... ايقن بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفس بجودتها ... ما لا يبلغه تهليل عباد
ركب الحجاز تجوب البر في طمع ... والبر احسن طاعات واوراد
جد واتسم وتواضع واعف عن زلل ... وانفع خليلك وامنع خلة الضاد
ولا يضرك عين منك طامحة ... ان الثعالب ترجو فضل آساد
وهل تكاد تؤدي حق نعمته ... والشكر يقصر عن انعامه البادي
ان كنت يا ولدي للحق منتقفا ... هذا النصيحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها ... الا وانت رشيد قبل ارشادي
هذا طريقة مهديين من سلف ... هذا طوية سادات وامجاد
ولا تعتبن على ما فيه من غلطة ... ان النصيحة مالوفي ومعتادي
قرعت بابك والاقبال يقفني ... شرعت في منهل عذب لوراد
غنيت باسمك والجدران من طرب ... تكاد ترقص كالبعران للحادي
يا دولتا جمعت شملي لرؤيته ... وبلغتني املا رغما لحسادي
يا اسعد الناس جدا ما سعى قدمي ... اليك الا اراد الله اسعادي
اني اصطفيتك دون الناس قاطبة ... اذ لا يشبه اعيان باحاد
دم يا سحاب لجو العرس منبسطا ... وامطر نداك على الحضار والبادي
خيرا ريد بشيراز اذ حللت بها ... يا نعمة الله دومي فيه وازدادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها ... ما اهتز روض وغنى طيبة الشادي
تم القصيدة ابقى الله شانكم ... بقاء سمسمة في كور حداد

القصيدة الرابعة

قصايد عربيه

القصيدة الخامسة

قصايد عربيه

القصيدة السادسة

الا انما السعدي مشتاق اهله … تشوق ما عليه جناح

القصيدة السادسة

رضينا من وصالک بالوعود … الا ما انت ناسية العهود
ترکت مدامعي طوفان نوح … ونار جوانحي ذات الوقود
نفرت تجانبا فاصفر وردي … فعودي ربما تخضر عودي
صرمت حبال ميثاقي صدودا … والزمن کالحبل الوريد
متی امتلات کئوس الوجد تعني … انين الوجد عن نغمات عود
واصبح نوم اجفاني شديدا … لعلک يا مليحة ان ترودي
اليس الصدر انعم من حرير … فکيف القلب اصلب من حديد
ولم تحل عقدة سلک دمعي … لارباب الاساور والعقود
اکاد اطير في الجو اشتياقا … اذا ما اهتزبانات القدود
لقد فتنتني بسواد شعر … وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرت البراقع عن خدود … اقول تحمرت بدم الکبود
وغرب العقايص مرسلات … يظلن کليلة الدنف الوحيد
غداير کالصوالج لاذبات … وقد لعبت على راي العهود
ليالي بعدهن مسا رموت … ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حبا … وکيف الحق استر بالجحود
ولو انکرت حالي ليس يخفي … والا لم تکن شهدت جلودي
تشابه بالقيمة سوء حالي … تغير ظاهري ادني شهودي
لقد حلت صروف الدهر عزي … على جرف الفقار وقطع بيد
نهضت لتسترني الدنيا انطلاقا … فاذنفي المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتی … سعدت لطلعة الملک السعيد
من استحمي بجاه جليل قدر … لقد آذني الی رکن شديد

کان جفوني عاهدت بعد بعدهم … بان لا تزل تبکي الهمي وتالت
تبعت الهوی حتی زللت عن الهدی … وهذا الذي القی عقوبة زلتي
اخلائي بما حل في شمت العدی … واشمت اعدائي واسم خلتي
وان کان بلوائي وذلي بامرکم … فاشکر بلوائي وارضی بذلتي
عشيت ذکرا کم لتسيل مدامعي … ولي ظما لا ينفع السيل غلتي
اتمنع مثلي من ملازمة الهوی … وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
رسوم اصطباري لم يزل مطر الاسی … يهدمها حتی عفت واضمحلت
وماکان قلبي غير مجتنب الهوی … فدلته عيني بالغرور وولت
الم ترني في روضة الحب کلما … ورب مطر سحب العيون فبلت
اما کان قتل المسلمين محرما … لحی الله سم الحي کيف استحلت
وها نفس السعدي ازکی تحية … تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

القصيدة العاشرة

ملک الهوی قلبي وجاش صغيرا … ونهی المودة ان اصبح نفيرا
اصبحت على يد الغرام طويلة … وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا نافلا عني باني صابر … لقد افتريت علي قولا زورا
من منصفي ممن بعيد رجوه … قولا وتجعل طاعتي تقصيرا
لم ترضني عبدا ومن عشرتي … ما کنت ارضی ان اکون اميرا
يا سائلا عن يوم شد رحيلهم … ما کان الا ليلة ديجورا
لم يحبس الرکب في واد على عطش … الا جمعت من البکاء غديرا
وذر الاساری ان يفک وثاقهم … وذري اني لا ازال اسيرا
ان جار رجل نستعين بمراة … الی جلب اذن لم اجد لي نصيرا
کم اتقي سيف القدود تجانبا … فيغرني کحل العيون غرورا
هل يطفئن الصبر نار جوانحي … ومعالم الاحباب تلمع نورا

ومجلسنا يحكي منازل جنتي … وفي يد حوراء المحلة كوبها
بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل … تقرض احشائي وتخفى دبيبها
فلا تحسبن البعد يورث سلوة … فنار غرامي ليس يطفي لهيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديده … ورد وضته حتى لا يخفف طيبها
سقى سحب الوسمي فيطان ارضكم … وان لم يكن طوفان عيني يشوبها
منازل سلمى شوقتني كانه … وما ضر سلمى ان تحن كئيبها
بكت مقلة السعدي اذ ذكر الحمى … واطيب ما يبكي الديار غريبها

القصيدة الثانية عشر

جاء الشتاء ببرد لا مرد له … ولم يطق حجرة القاسي لعاسبه
دع الباب وعلى الستر اسفا … على كسا تغطيه من رماحيه
لا كاس عندي ولا يكون بدرجا … لكنني ظلام وليس قبل يافيه
ارجوك مولاي فيما يقدمني الي … والعبد لم يرج الا من مواليه

القصيدة الثالثة عشر

فاح نشر الحمى وهبت النسيم … وتراني من فرط وجدي اهيم
ان ليل الوصال صبح مضي … ونهار الفراق ليل بهيم
ووداع النزيل خطب عظيم … وفراق الانيس داء اليم
فتن العابدين صدر رحيم … آه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد … يا عديم المثال قلبي عديم
سلوتي عنكم احتمال بعيد … وافتضاحي بكم ضلال قديم
معشر اللائمين امن بفضل الله … عودوا الصلب انه لسقيم
اجهلتم بان نار جحيم … مع ذكر الحبيب روض نعيم
كل من يدعي المحبة فليك … ثم يحيي السلام فهو سليم

القصيدة الرابعة عشر

يا سائلي عمن لبيت تحته … ابت المحاسن ان تعد فتوصفا
ماذا يقال ولا شبيه تحته … لو كان ذا مثل اذا التا لتفا
فاكشفن عما في البراقع تختف … وتركن ما يخفي الصدور مكشفا
بل تقيعن من الحبيب بنظرة … ظمآن لو شرب البحيرة ما اكتفى
او قفت رحلتي بارض ودع … وبكيت حتى ان بلت الموقفا
منهم اليهم شكوتي وتوجعي … ما انصرفن ولم اجد مستضعفا
سعدي لم يصبر ولم يك صابرا … في العشق الا ان يكون تكلفا

القصيدة السادسة عشر

اصبحت مفتونا يا عين الهفا … لا استطيع الصبر عنه تعففا
والصبر في دين المحبة بدعة … اهوى وان عنف الرقيب تعنفا
وطريق مسلوب الفؤاد تحمل … من قال اوه بالجفا فقد جفا
دع ترمني بسهام لحظ قاتل … من رام قوس الحاجبين تهدفا
صيادة قلبي من فوق خده خاله … شرك يصيد الزاهد المتعففا
لا غرو ان دنف الحكيم مثله … لو كان جالينوس اصبح مدنفا
كيف السبيل الى الجمال بردة … والطرف مدرحل الاجنة ما عفا
ويسر في جسمي لطافة شعره … فاصيبها منها ادق واضعفا
رقت جلاميد الصخور لشدتي … ما كان قلبك ان يميل ويعطفا
هذا وما السعدي اول عاشق … انت اللطيف ومن يراك استلطفا

القصيدة السابعة عشر

متى جمعت شملي بحبيب المتقاضب … وكيف خلاص القلب من يد لباب
الظن الذي لم يرحم الصب اذ بكى … تقلص مسلوب الفؤاد يلاعب
فقدت زمان الوصل والمرجا … بقدر لذيذ العيش قبل المصائب
تجانب خلي والوداد ملازمي … دفارق مني والخيال مواظبي

قصايد عرب

القصيدة الخامسة عشر

قصايد عرب

القصيدة الثامنة عشر

القصيدة التاسعة عشر

قصاید عربیه

یا ندیمی قم تنبه واسقنی سقیا مداما | خلنی اسهر لیلی ودع الناس نیاما
اسقیانی ویدیر الرعد قد ابکی الغماما | مرشف لازها ریفتر من الضحک ابتساما
فی زمان سجع الطیر علی الغصن رجاما | فی اوان کشف الورد من الوجه لثاما
ایها العاقل اف لبصیر لعاما | قربها من قبل ان یخبلک الدهر عظاما
قل لمن عیر اهل الحب بالجهل ولاما | لا عرفت الحب هیهات ولا ذقت الغراما
لا تلمنی فی غلام اودع القلب السقاما | فبدار الحب من سیند اضحی غلاما
منتهی منیته قلبی شادن یسقی المداما | وعلی الخضرة منثور درید وجماما
ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما | وجمال غلب الغصن اذا مال قواما
یا عدوالی قد افنی الصبر الی کم والی ما | انا لا احیا بالناس ولا اخشی الملاما
ترک الحب علی مقلتی النوم حراما | وحوالی خیال الشوق خلفا واماما
من تعدی زمن الفرصة بخلا واهتماما | ضیع العمر ایوما عاش ام خمسین عاما
ما علی العاقل من لغوی ذا امردا کراما | لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

العشرون

یا ملوک الجمال رفقا باسری | یا صحاب ارحموا لقلب کسری
قد علمتم روائح المسک طیبا | ونشرتم محاسن الورد نشرا
کنسیم النعیم حیث حللتم | [illegible] دین روح وبشری
بل علمتم تبابل هروت | علی [illegible] نم الناس سحرا
عاذلی کف عن ملامی فینهن | لقد جئت بالنصیحة نکرا
ذر حدیثی وما علی من الشوق | اذا لم تحط بذلک خبرا
بت استجمل الصبابة علی الحب | واصبحت بالصبابة معذری
ترکتنی محاجر العین اعدو | هائما فی مهاجر التیه قفرا
اثر الدمع حین انظم شعری | فاتم للحدیث نظما ونثرا
جمرات الخدود احرقن قلبی | وتبعین فی الجوانح جمرا

قصاید فارسیه

قصاید فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض والسما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید | باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجی
دریای لطف اوست و گر نه سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
آنشأتنا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بیمیز و با
شبهای دوستان تو را انعم الصباح | وآن شب که بی تو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب | نام تو غمزدا و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو نقد عمل دغل | بی نام رضای تو سعی امل هبا
جائی که تیغ قهر برآرد دها عتت | ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی | کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد | تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان | گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند | سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین | آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راست از نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر | برگشته دولتی که فراموش کند ترا

قصاید فارسی

شیر یزدان و صفدر میدان و بحر جود | جانبخش در بحار و جهانسوز در وغا
دیباچه مروت و سلطان معرفت | لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان | وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه پیران راست رو | یارب بآب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست | ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم | امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار نبود بر خطای خویش | ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش | روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است | وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی | لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر | ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف | باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش | کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق | الا الیک حاجت درماندگان فلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود | ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی | اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش | دستی که هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب | بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم | خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا ذوالعلا اگر بعنایت نظر کنی | وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

فی مدح علاء الدوله

قصاید فارسی

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان | درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش | مصوری که درون رحم نگاشت جنین را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی | ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی | که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
کمان ابروی ترکان به تیر غمزه جادو | گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار ناله ز بیدل ز هر کناره برآید | چو بر کنند غلامان شاه خانه زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری | مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد | که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش | که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی | دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب | که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت | که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت | جز آستان نرسد خوجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او در صبا کند متحرک | مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت | چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت | که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل | پناه ملک بود و پادشاه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را | چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول | مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش | چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او | تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفته طنین را

بری مال مسلمان و چو مالت ببرند | بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان به از بی‌سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر که را خیمه بصحرای فراغت زده‌اند | گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست
که نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | مشنوار در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی | بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بجرمی نرسد دست امیدی که تراست | چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگه آن کن باری | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تو ببخشای که درگاه تو را ثانی نیست

فی الموعظة والنصیحة

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست | بس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی | ولی امید ثباتش چنانچه دانی نیست
دوام پرورشش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش | که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیان را استماع و بیان | که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای دولت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر وی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک | بیاد دار که این پندم از پدر یاد است
اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی | مقسمت نه بروزی که نهاد است
خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز | دگر بهر که تو بینی بعاریت داد است
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی | نه در خرابه دنیا که حسرت آباد است
بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز | که زیر پای تو همچون تو آدمیزاد است
جهان بر آب نهاده است و عاقلان دانند | که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کلاه قاقم برف از سر کوه | بزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید | وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست | چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمه چنگ است که در بزم صبوح | بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خیمه صوفی آمد | شور دیوانگی از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق بگردون برسید | وز ثری ناله مستان بثریا برخاست
پس که خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند | الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز ندونی بر شاهد بنشست | که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند | بیدل خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد | نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
بار خشن لاله ندانم بچه رونق بشکفت | با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

قصاید فارسی

قصاید فارسی

قصاید فارسی

بقطره قطره حرامت حساب خواهد داد — بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود — وآنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را — آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال — مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد — با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما — بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند — هردم کسی برسم عیادت روان شود
زانکس که مشفق است و دلش مهربان ماست — در جستن دوا سر این و آن شود
وانکه که چشم بر رخ ما افکند طبیب — در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست — ما بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یکدو روز که مانده عمر ما — وآن یکدو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عافیت — کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وآن رنج در وجود بنوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود
در ورطهٔ هلاک فتد کشتی هلاک — نیز از عمل بماند و بی بادبان شود
آید شد ملائکه در وقت قبض روح — چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادت ما در زبان شود
یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان — قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه‌دار — تا از عذاب خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم منفرق شوند — مرغ از قفس برآید و در آشیان شود
جان ار بود پلید شود در زمین فرو — ور پاک باشد از زبر آسمان شود
آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد — وز بام و زیر خانه پر آه و فغان شود

قصاید فارسی

بنند با زبر سر دوزخ پل صراط — هرکس از او گذشت مقیم جنان شود
وآنکس که از صراط بلغزید پای او — در خواری و عذاب اجل جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول — واحرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت سیاه شد — بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر — عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد — بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام — با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای — عاصی چگونه درخور آن برگ و خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش — حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست نداند کسی یقین — سعدی یقین بجنت خلدت چسان شود

فی حمد الله سبحانه

فضل خدای را که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت — احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب — بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هرکه درین افتکار کرد

[illegible]

قصاید فارسی

بالا گرفت خلعت و الا ایمند داشت	هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید گر التماس کند خلعت مزید	سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
کمربند قلم گردد وار سر پیش و لب بر سم
ز چوگان ملامت در اکشش روی برتابد
سم مکران سلطان را در آنمیدان کسی بیند
تو خواهی نیک خواهی بد کن ای پسر کاینجا
مبین گر ظلم جاری کم آزاری ستم مپسند
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
کیا بد سیم سنگی است در ره مانده مردم
غمی خور کو شاه بهای بی اندازه انجامد
خداوندان ملک فتح کسر دشمنانرا کوی
دلت اوید باید و زنا عین الیقین گردد
در وقت حرص نگذار که زر بر دوستان باشی
خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی
فتادم در خاکی زار بخشش قطره
امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر
محمد گر ثنای فضل او بر خاک سر خاطر
چو دولت بادم تحمید ذات مصطفی گویم
زبان در کش ای سعدی بشرح علم او گفتن
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد زن

وجود غیر حق در چشم تحقیقش عدم گردد
بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد
عمل گر بد بود در نیک بر عامل رقم گردد
شکم سیر از دری گشته تیغ ستم گردد
بسعی آیینه گیتی نما در جام جم گردد
که محرم گر شوی فی انت حقایق را حرم گردد
چنین سنگی مگر دایر سیلاب ندم گردد
چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
برایشان چون بگشت احوال برهان زهم گردد
تنت را ز جمها بر گیر تا کنز الحکم گردد
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
که بارد قطره در حال دریای نعم گردد
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد

[illegible]

[illegible]

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید	بس است خلق جهانرا که از تو نیک افتاد
یکی دعا کنمت گر بعون از سر صدق	خدات در نفس آفرین بیامرزاد
تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گوئی	که آفرین خدا بر روان سعدی باد

شکرانه وصال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد
باز بیهوشی و مستی بسحر باز آمد
دل نخویشتن و خاطر شور انگیزش
همچنان یاوگی و تن بخطر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غمت چون بگریخت
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پا برجا بود
هیچ پرگار بگرد دید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود
گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخنجر و ماند
که باندیشه شیرین شکر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
فلک خیره کشش از جور سکر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین
جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
این چه ارزد دو سه مهره که در سلک اوست
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر جای دگر
که ندانی بدر اهل هنر باز آمد

فی مدح شمس الدین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود
حین باز آمد و خیرش بنواحی مقصود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند
زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود
سبح الدهر بتیسیر قلوب الآمال
سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدائی که لطیف است و کریم
کرم بنده نوازی که رحیم است و ودود

قصاید فارسی

[illegible]

همه آن باد که در بند رضای تو روند / اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد / مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش بدوران او بهم آوازند
مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش / روان تکله و بوبکر سعد مینازند
خدایرا بتو بر خلق منتی است چنان / که آن بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف / از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران / بجید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد / که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

فی مدح الصاحب علاء الدوله

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد / دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال / که ابروان ترا انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان روی تو و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محبت تو ام / که تا بریزی همینم در استخوان ماند
شکفته نیست دلم چون انار گر بکفد / که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر محبت ملامتش مکنید / که دست و پا زند آن کو در امتحان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه در وست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بخود در کشی چو نافه مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی / که عود یار گرامی بعود جان ماند

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند / آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون میآید / صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد سوی چمن آورد گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهائی که در آن خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آثار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف / کوزه چند نباتست معلق بر بار

اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
آنچه وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند — وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین — باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب — تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو میکن که حق — دوست دارد بندگان حق‌گذار
لطف او لطفی است بیرون از حساب — فضل او فضلی است بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید — از آن که چون سگ صید نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزه رنگی است — درختها همه سبز است و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از بیضه رخت چو بلبل بدان درخت نشین — بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار
زمین لگدخور دارد گاو و خر بعلت آن — که ساکن است نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطه همه کس باشدت بخندی خوش — نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات آید — بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری — نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر — کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند — چرا حبیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که شبی در کنار گیرد دوست — چنانکه شرط وصال است و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری — گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌باشد — چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد — نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد — وگر نه دست بدارد تو نیز دست بدار
چو دوست جور کند بر من و جفا جوید — میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دام مینهد صیاد — ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد بامداد خمار

قصاید فارسیه

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینهٔ دُر میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و شکر دمگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت بیوه زن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصله تنگدست نتواند — که زر و سیم کند در هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یکغزل باقیست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار — چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار
بآفتاب نماند مگر بیک معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش — مثال صیقل از آیینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبایی — نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش — کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ — مطاوع تو ام ای یار گر ندانی عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت — من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
[illegible] من هر که آمدی و شدی — تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
مرمن از جان من عزیزتری — بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
بر ملول شوی حاکمی و فرمانده — وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار

قصاید فارسیه

بشوق صیرفیان درسکیم را آن به — که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست — ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر — در روی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی — ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان — عشرت نموده و شراب مروّق کشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان — هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت — صد جامهٔ حریر ز دولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند — آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست ببلغار و هند و روم — آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار — آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ — آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان — مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و خال جهان مگس — چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود — عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخا بروزگار — پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
روزی پسین که هیچ نماند بجز دریغ — صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر — روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

حرف الراء

قصاید فارسیه

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر — حاصل آنست که دائم نبود دورانش

آن خدائیست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه است بر این عمر که چون غنچه گل — پنج روز است بقای دهن خندانش

دهنی شیر بمادر ندهد مادر دهر — تا بدندان نبرد بار دگر پستانش

مقبل امروز کند درد دل خویش دوا — که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک — ناامیدی برد از دخل بتابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن — هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی — چه به از نعمت باقی بده و بستانش

دولت بادکه از روی حقیقت برسی — دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند — مشک دارد نتواند که کند پنهانش

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قابل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم در این معبر هلاک منه — که اعتماد نکردند بر جهان عقال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که بیخبر برود گر میرود به استعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال

[illegible] غنیمت است زور طاعت — دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذر است وقت بیداری — برآر دست دعائی و روی خاک بمال

قصاید فارسیه

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی — که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی المدح

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت — بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

از آنکه من بتامل درو گرفتارم — هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان بوعده ای عاقل

ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی — که خط کشیده بر اوصاف نیکوان چگل

بدین کمال ندارد حسن در کشمیر — چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

ز خال مشکین بر خد احمرش گوئی — نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایه وجود منست — فدای خاک وی ار قاطع است و ار واصل

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست — ز دوست مگسل و از هر چه در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی — مگر تو نیز فرو مانده در این مشکل

هزار کشتی بازارگان در این دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویش مشغولند — مرا بروی تو شغلی است از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک — وگر بتیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار — که دل نمیرود ای ساربان از منزل

شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست — که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب چشمم از سر گذشت و پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل

چه لطف گفت ندانسته که هشیاران — چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آن نه که بهر در سرت فرود آید — نه جای همت عالیست پایه نازل

ثنا و طول بقا هیچ فایدت نکند … که در مواجهه گویند و راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت … دعای خیر کنندش چنانکه در محفل
بنای ملک نهاده است بر سلام عام … چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین … مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

وله ایضا

شکر فضل خدای عز و جل … که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک … خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دوش از راه معرفت میبرد … ملکش بانگ زد که لا تفعل
نیکبختان براحت ما صفی … نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست … نام زشت و خمار و خنک و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای … چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان … زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد … حسن توفیقت از خطا و زلل
عرقه را تا یکی نگیرد دست … نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی استغنی … ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آیند … دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید … همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود … نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش همت او … نخل کوته بود به پای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند … پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند … تا تأمل مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا … ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان با ثمر … دشمنانت زبیخ مستأصل

قصاید فارسیه

سخن شیرین بود پیر کهن را … نداریم بشنو نوین اعظم
جهانا سالار عادل انکیانو … سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی … فریدونست در روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی … الا اگر هوشیاری بشنو از عم
چو ایزد وانت مکرم کرد و مخصوص … چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیت … نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ … سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا … بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد … بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب … بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون … سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت … که ماند زنده تا دیگر محرم

ومن نوادر افکاره ایضا

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم … بدین کرم که دگرباره کرد بر عالم
بهم و رز دولت سلجقشاه و سلغرشاه … خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین … خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر قرا آسمان دارد … بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بردی … یکی بخدمت او دست بندگی برسم
بقبله گرمش روی نیکخواهان راست … بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود … که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران … بر آستان جلالت نمانده جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او … هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست … بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

قصاید فارسیه

وله ایضا

قصاید فارسیه

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت / گل باشکفتن آمد و بلبل به بوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود / وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای / فرمان دهی کند ز بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد / از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن به لشکر سیاره آورد / از بیم برفشانند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج / چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق / ننوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق / یک کمترین بنده تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتی است / کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد / کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان
هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت / نهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود / باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه بگردش روزگار / گر سر ببندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را چو دانه روزی تمام شد / از پیش باز باز نیاید به آشیان
گردون سنان قهر بباطل نمیزند / الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند / بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند / بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر / هر مدتی زمین بیکی میدهد امان
هیچی نشان که دولت باقیت بر دهد / کاین باغ گاه بهار است و گه خزان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست / اندیشه تقلب دوران مکن و زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود / خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج مینهد / مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان
یا رب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر / اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

قصاید فارسیه

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت / سلاله چو تو دیگر بیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بسکه دیده عشاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار میبرد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر جهان نمی گنجد / لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
گر این مقاله دگر بار در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
به آب زر نتواند کشید چون تو الف / بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر / بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر / نمیدهد خفقان فواد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آنطرف بودی / که از اینطرف همه شوقست و اضطراب و حنین
تو را سریست که با ما فرو نمی آید / مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست / منت بمهر بسی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی / چه لازم است که جور و جفا برم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم / که در ایالت او نیست جور بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان / پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملکت خدای / مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رأفت او / بیکمقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدوزد ز رعایت عدلش / دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق / بعقل روشن و فکر متین و رای رزین
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام / خهی بقوت رای تو ملک را آیین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند حشر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدبن که تنناور شود به پنجه سال / به پنج روزه ببالاکش برزد یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت / بخاکپای خداوند روزگار مهین
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر میبرد بشدت ولین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند / مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند / دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد / بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا / همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
خزین نشسته معینان دولت همه سال / نوایش کرده تا دار مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد / بر بندگانی در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو / چنانکه پیش تو دف میزنند خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود / بر آسمان شده و ز دشمنان زفیر و انین
هزار سال جلال و بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

فی مدح علاء الدین الجوینی

شکر شکر بهم در دهان مرده دهان / اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی / بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه که چو غایب شوی ز دل بروی / تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
قرار نکنیم ز تو دست می ندهد / هم احتمال جفا نه که صبر بر هجران
محبت صادق اگر صاحبش به تیر زند / محبتش نگذارد که بر کشد پیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی / من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد / بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید / که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد / که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین / علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
که گردنان کابر بزرگ فرمانش / نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
اگر حسود نه راضی است گو ز رشک بمیر / که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نتافته است چنین آفتاب بر آفاق / نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس / فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد / که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
بر او محاسن اخلاق چون طب بربار / در فنون فضایل چو دانه در رمان
چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش / زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
چنان روند ز رمند اهل بدعت از نظرش / که از مسیح دجال و از عمر شیطان
نیاز و نعمتش امروز حق نظر کرده است / امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ز خیره تر گندم نهند و غلهٔ او / هنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد / که فکر واصف از او منقطع شد و حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره گرد / ندید شکل تو چندانکه میکند دوران
که دید تشنه زبان بحر تو در عالم / بعدل و عفو و کرم تشنه وادب ریان
خدایگانا تو فضلی که بر جهان دادست / کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایه حمایت تست / حمایت تو نگویم عنایت سبحان
ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب / که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست / بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند / که شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبت در قلم نمی آید / چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد / که شرح مکرمت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد / زمانه میزند از تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این یاد عشق بیمودن / ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

[illegible]

قصاید فارسیه

[illegible]

بردو هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد | بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس | که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی | که ابر کم نکند در زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول | که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد | نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب | که میرود بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و اندر میان ورطه فقر | مگر بشرطه اقبالت اوفتد بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل | دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار برد و معروفست | که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین | ثنت درست و امیدت روا و حکم روان
زنائبات فلک در پناه بار خدای | ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه باد بر سر خلق | سموم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد | امید هست تحسین و گوش بر حسان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب | وزین دو درگذری کل من علیها فان

فی المدیحه

ای محافل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
از معالیت تا ثریا الخیان | از ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | وی ربوده گوی عقل از عقلین
کاش ابن مقله بودی در جهان | تا بمالیدی خطت بر مقلتین
از تو نتوان گفت جز اوصاف نیک | ور کسی گوید خراین میل است و مین
ای کمال نیکمردی بر تو ختم | نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امین شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین

[illegible]

[illegible]

قصاید فارسیه

[illegible]

بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش | که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و عیش | ثنت درست و امیدت روا و حکم روان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر | که دولتی دگرت در پیست جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست | اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

فی صفة الربیع

صبحدم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین | عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتیم بامداد | کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشیدار بهار و برگ شاخ | میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم | زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن | بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن | یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند | گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار | با خیال معشوقه نتوان باخت عشق الا چنین

فی صفة المحبوب

یا رب این رویست یا برگ سمن | یا رب این قدست یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار | در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم پیمانی بکن | سخت مهجوریم پیغامی بکن
گر دل ما داری اینک جان و دل | ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم آنجا که گوی وصل تست | در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت و هم ندید | چون تو شمعی در هزاران انجمن

[illegible]

اسلام در امان و ضمان و سلامت است / از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خیر بداند جزای تو
شکرت مسافران که به آفاق میبرند / گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاصا ز برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو ز مراد / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش / کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

فی المدحیه

در بهشت گشادند بر زمین ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه / در آید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منور است چنان کآسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسیکه باز کند / بروی دولت و بختش در فرج ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمیباید از فلک نالید / که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست گر خطائی کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد شقه اسلام خیمه برزنی / که کهربا نتواند ربود پر کاه

بس آدمی که دیو برشتی غلام اوست / در صورتش نیاید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر / بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد / لیکن چو پرورش بودت دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضه انسی چه فایده / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب / در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان / کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر / در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را / گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند / تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک | در شهر آبگینه فروش است و جوهری

فی الموعظة

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم | شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی | شیخ گشتی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته و زچپ و راست | میرود تیر چرخ پرتابی
تا در این گله گوسفندی هست | ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد | خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی | ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی | ور بمغرب روی بجلابی
ور بتمکین ابن عفانی | ور به نیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی | ور بقوت عدیل سهرابی
ور زمین زر شود که سنگ سیاه | زر خالص کنی بقلابی
ور بمردی زباد درگذری | ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن | نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است | گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست | نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور | ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود | ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار | تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فریفته است این سیم | که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت کهن | که تو پیچان بر او چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت | بر سر ما سپهر دولابی

قصاید فارسی

وله ایضاً

قصاید فارسی

وله ایضاً

چه مایه بر سر اینملک سروران بودند | چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی | که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان و زر بزینت ده | بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد | بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز | عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس | بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین | بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن | دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک | تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همت است چه حاجت بگرز مغفر کوب | چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل مر این خلق پادشا مانند | که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآن است | نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرت است | نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای
کف نیاز بحق بر گشای و همت بند | که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
مدار فتنه بدان لاجرم که در ملکت | که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هر آن کسست که آزار خلق فرماید | عدوی مملکت است او بکشتنش فرمای
بگانه دل دشمن نشنید آن معذور | که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست | بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی | دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد | بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز | که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای
نکاهد آنچه نوشتست عمر و نفزاید | پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی | بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

قصاید فارسی

بدولت علم دین حق فراشته باد … بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد … بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود … روا ست گر همه عالم گرفته انگاری
به نیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر … که نام نیک بدست آوری و بگذاری
صراط راست که داند در انجهان روشن … کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
جهانستانی و لشکرکشی چه مانده است … بکامرانی درویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند … بزرگتر ملک و کمترین بازاری
و زاین گدا بمثل نیکبخت برخیزد … بر آن امیر اجلش دهند سالاری
ترا که رحمت و دادست و دین بشارت باد … که هیچ دشمن و کفار جمله بر داری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد … که این مبالغه دانم ز عمر نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد … که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

در مدح عز الدین ناری گوید

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی … که از صروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همیون و طلعت میمون … دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد … زمانه را ز سر دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد … که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگرچه پر آسایش است و ناز و نعیم … جزا آن متاع نبینی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد … که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای بنده دلانت بلا بگرداند … عمیم رعیت درویش برده ز شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد … وز آن پدر که تو فرزند بر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت … نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی … نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

قصاید فارسی

دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم … برو که با سگ بدنفس هم تو برنائی
اگر بود دل تو من چو موم نرم نهاد … تو موم بینی اگر دل که سنگ خارائی
هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید … درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی … که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن … چو روز کار به پیرانه سر زر عنائی
وگر عنایت و توفیق او نگیرد دست … بدست سعی تو باد است تا نه پیمائی
ببخش یا رخدایا بفضل و رحمت خویش … که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم … مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست … کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

ایضا فی الموعظه والمدح

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی … زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی … آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن … تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خط نویس … هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند … بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال … با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت … بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت … گویند از و هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی … بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد … هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل … هر روز بار میروش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب … بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ … آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

منت پذیر او نه منم ور زمین فارس — در خق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال — زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد — تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد — هر که که سر بر آورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد — سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

وله ایضاً

گر این خیال محقق شدی به بیداری — که روی عزم همیون از این طرف داری
خدایرا که تواند گذارد شکر و سپاس — یکی منم که بشکرش کنم شکرباری
بدید دشمن بطالع هر آنچه نخواست — که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود — مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا هنری نیست یا خطائی هست — تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر — مگر خدای بگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که خانگیش بر آورده ام نه بازاری
چو همسریش نبینم بنا قصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید — ببسته ام در دکان ز بی خریداری
من آبروی نخواهم برای نان دادن — که پیش طایفه مرگ به که بیماری
خدای ذره و جهانت جزای خیر دهاد — که هر چه داد باضعاف آن سزاواری
تورا که همت و اخلاق و فر و بخت اینست — بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

فی المرثیه

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش — یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق — چنان نشست که در جان نشست سوفارش

عدو که گفت بغوغا که در گذشتن او — جهان خراب شود سهو بود پندارش
بمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
چراغ را که چراغی از و فرا گیرد — فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین — که قائم است براعلای دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بنصرت و دولت و کام — دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیک مردان کز چشم بد بپرهیزش — بر آستان که ز بازارستان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل — درست باز نیاید حساب پرگارش

وله ایضاً

باتفاق دگر دل بکس نباید داد — ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد — طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد
امید امن و سلامت بگوش دل میگفت — بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود — که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل — نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک — وفا نمی کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس — که هر کجا که سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
شنیده ایم که باجمله دوستی پیوست — نگفته اند که با هیچکس بمهر استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد — عجب تر آنکه نکشته هیچ از و استاد
در این خلاف ندانم که ملک شیرین است — ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
زما در آمده بی گنج و ملک و مال و حشم — همی روند چنان کامدند مادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه دنیا کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسفندار مذ نپاشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

بند دوم

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک / درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم دگر دعای عدو / کنون بگویم اگر نیک نیست مپسندش
هر انکه پای خلاف تو در رکاب آورد / بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وله ایضاً

وجود عاریتی دل درو نشاید بست / همانکه مرهم دل بود جان بنیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع / همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست / که شوق می‌بستاند عنان عقل ز دست
درخت سبز نمی‌بینی العجب در باغ / که چون فرو رود آتش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که بامداد قیامت در او توان پیوست
حباب بر آب نهاده است و زندگی بر باد / بر آب و باد کی اعتماد کس بسته است
چو لشکری که بگوشش آیدش غوغای رحیل / که خیمه بر کن و آخور بسوز و سنگ بلست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را / بزور دست طبیعت کشیده گیر و شکست
گر انگبین دهدت روزگار غره مشو / که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عز و جل قبض کرد بندهٔ خویش / تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا / عفی الله آنکه سبکبار رو بیکباره بجست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم / ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش / دریغ بیهده خوردن نه بر آید و نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز ما کی بیست / ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

مرثیهٔ ابوبکر در چهار بند

عزیزا بزاد دل از بهر تو خونست / دل خونشان ندانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمی‌آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی / که آب چشمها عناب گونست

چه شاید گفت دوران زمانرا / نخواهد پروریدن سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگربار / چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند / مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیده کانم تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
بگو خوابان تصور کرده بودند / که آید پشت دولت را ملاذی
تن گردنکشش را وقت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نامبردار / که بستانرا بهار و میوه دادی
مگر چشم بد اندر کمین بود / ببرد از بوستانش تندبادی
ندانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

بند چهارم

پس از مرگ جوانان گل مماناد / پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست / نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل من / صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین / زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر / خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمی‌سوزد بدین درد / خدا آتش هم برین آتش فشاناد
در این گیتی مظفر شاه عادل / محمد نامبردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش / بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر / باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز / بسی دوران دیگر بگذراناد
ندانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان ‏ از صد یکی است کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت ‏ این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قضایی که از سپهر ‏ بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه ‏ وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان ‏ بار توديع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت ‏ دیر ننشست نازنین مهمان
حاضر الحب صحبة الاحباب ‏ فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی درپیچید ‏ و علیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر ‏ محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب ‏ نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روز در جهان آید ‏ بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید ‏ در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید ‏ روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند ‏ ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود ‏ تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود ‏ سال دیگر که در غرستان
خاک چندان از آدمی بخورد ‏ که شود خاک و آدمی یکسان
هردم از روزگار ما جزویست ‏ که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند ‏ متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات ‏ باز گردد بجوی تشنه روان
یارب آندم که دم فرو ماند ‏ ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است ‏ تو نگهدار جوهر ایمان

مراثی

تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت ‏ حمله آوردن چه سود آنجا که برگردید دین
گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی ‏ ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه نسبت حاجت اینست از خدا ‏ کو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بما آباد باد ‏ در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد ‏ آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او ‏ زیردستانرا سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم بر و بحر شش داعیان دولتند ‏ گاه هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدحگوی ‏ رایت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

ملمعات

وقتها کاهی بر آسودی بتبسم ‏ قال مولای لطیر فی ناهم
استقبلانی و دعانی افتضح ‏ عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم ‏ لاتحلوا قتل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقاً للغریب ‏ خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز ‏ ما لذاک الکف مخضوباً بدم
قد ملکت القلب ملکاً دائماً ‏ خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام ‏ لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف ‏ گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق ‏ ما حسبت الآن الا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف ‏ تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل بوده ست ما را دوستی ‏ لا تخوفونی فعهدی ما انصرم
بذل روحی فیک امر هین ‏ خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار ‏ لم ازل عبداً و اوصالی نعم
شنعة العذال عندی لم تفد ‏ گر ازل بر من کشیدند این رقم

ملمعات

چه دستان با تو در گیرد چو روباه — که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عینای من ذکراک سیلا — سل الجیران عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت — چو بینند آن دو ابروی هلالی
حفاظی لم ازل ما دمت حیا — ولو انتم هجرتم من وصالی
دلت سخت است و پیمان کی شکست — دگر در هر چه گویم بر کمالی
اذا کان افتضاحی فیک حلوا — فقل لی ما لعذالی و ما لی
مرا با روزگار خویش بگذار — بگیرد سرزنش در لاابالی
ترانی ناظما فی الوجد بیتا — وطرفی ما تری عقد اللآلی
نگویم قامت زیباست یا چشم — همه لطفی و سرتا پا جمالی
وان کنتم شتمتم طول عمری — حوالیکم فقد حان ارتحالی
چو سعدی خاک شو سودی ندارد — اگر خود خاک وی در دیده مالی

ولہ ایضا

ان هوی النفس بعید العقال — لا یتعدی و یبقی لا یزال
خاک من و تست که باد شمال — ببردش سوی یمین و شمال
مالکت فی الخیمة مستلقیا — وانتهض القوم وشد الرحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت — دیگرش از دست مده بر محال
قد دع المسلک یا ذا الفتی — افلح من هیأ زاد المآل
بس که در آغوش لحد بگذرد — بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لانک تغتر بمعمورة — یعقبها الهدم او الانتقال
گر مثل جام جم است آدمی — بشکندش سنگ اجل چون سفال
لو کشف التربة عن بدرهم — لم تر الا کدقیق الهلال
بس که در این خاک ممزق شدند — پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان — وانمحی العظم بطول اللیال

آفتاب است آن پریرخ یا ملایک یا بشر — قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
ایه صبری ما تولی رد عقلی ما سبی — صاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما عبر
گلبن است آن یا تن نازک نهاد سیمبر — آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر
بت فی المطلوب عندی کیف حالی ان نأی — حرت فی المامول نحوی ما حیلتی ان هجر
باغ فردوست گلبرگش بخوانم یا بهار — جان شیرینست خورشیدش بگویم یا قمر
قل لمن یبغی فرارا منه هل لی سلوة — ام علی تقدیر انی ابتغی این المقر
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز — چشم شورانگیز من تا انجم بینی بر سحر
یکره المحبوب وصلی انتهی عما کهی — یرتضی المنظور قتلی ارتضی فیما امر
کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی — ور مرا عشقش بشیخی گشت مهلت اینقدر
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی — دونه لم الق ان لم الق روحی فی الخطر
گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق — تیرباران است یا تسلیم باید یا حذر
فالتبانی غصة ما ذاق الا من صبا — والتدانی فرصة ما نال الا من صبر
دختران طبع را یعنی سخن با این جمال — آبروئی نیست پیش حسن آن زیبا پسر
لحظک القتال یعوی فی هلاکی لا تدع — عطفک الیاس یسعی فی بلائی لا تذر
آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان — آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یک نظر
یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی — یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انحدر
دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت العجب — طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر
بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی — قلت لا تسئل صفار الوجه یغنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز — عشق یا مال باید یا صبر

ولہ ایضا

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل — که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل
خبر برید به بلبل که عهد بشکند گل — تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل
انا اخالص ودی الم اراعک جهدی — فکیف تنقض عهدی و فیم تهجرنی کل

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روز است و دیدهام بتو روشن | فان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم | مضی الزمان وقلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | لقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد | جواب تلخ بدیعست از آن لبان نباتی
نه پنج روزه عمر است عشق روی تو ما را | وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما تحب وترضی | محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخاف منک وارجو واستغیث وادنو | که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد | لئن شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

ولہ ایضا

انتبه قبل السحر یا ذا المنام | نوبت عشرتست بزن پیش از جام
دردی ازمی در قدح کن پیش از آنکه | در خروش آید خروس صبح بام
ز آهنین چنگال شاهین غمت | طوق بر گردن نهادم چون حمام
ساعتی چون گل بصحرا برگذر | بگذران چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکو روئی وبال | تا شود بر سرو رعنائی حرام
در ... می پرستان بازکش | آتش سودا به آب چشم جام
ز فردوس کی رفت این نسیم | یا رب از جنت که آورد این پیام
در میان جان سعدی را بلطف | شکری ده زان لب یاقوت فام
ناله بلبل بمستی خوشتر است | ساتکینی ساتکینی ای غلام

ولہ ایضا

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی

درد دو عالم کس ندارم چون تو یاری غمگسار | انت قلبی انت روحی انت عینی یا حبیب
گرچه نقصان یافت عمرم در فراق روی تو | زاد حبک فی فؤادی لیس ینقص یا حبیب
عشق تو در جان من چون آتش اندر مجمر است | طول لیلی تحرقونی مثل عودک یا حبیب
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد | فی حیوتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب
دوستان گویند کز عشقش برون شو صبر کن | مات قلبی کیف اصبر من وصالک یا حبیب

ولہ ایضا

تو خون خلق بریزی و روی برتابی | ندامت چه مکافات این گنه یابی
تصد عنی بالجور والنوی لکن | الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم | تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی العداة وصلتم وتصحبون بهم | وفی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند | ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
احبتی امرونی بترک ذکراه | لقد اطعت ولکن جنة آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت | همین گواهی بر من دهد که کذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه | منم بر آتش و از حال من تو در آبی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا | نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

مثلثات

خلیلی الهدی انجی واصلح | ولکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند | حکیمان پند درویشان پذیرند
کش اتحه دار اغنت خاطر بریت | که سختی عاقلی ده بار ابتریت
من استضعفت لا تغلظ علیه | من استکثرت لا تکثر علیه
چه نیکو گفت دریای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم بر سر کوی ایچ دردش | که دانش می بنی دنبل مزن نیش
دع استنقاص من طال احترامه | فقوس الدهر لم یفرح سهامه

ترجیعات

مده گر عقل داری در سر و هوش ‌ اگر مردی ده و بخش و خور و پوش

تو آنکه بیعقه از بیخار ور رسته ‌ پشیمان کم بخور دم خوشه بسته

صرفت العمر فی تحصیل مالک ‌ فمن تشکر بما تعمر فیه مالک

کسی ز زرع دنیا خوشه برداشت ‌ که چندی خورد و چندی توشه برداشت

که بپسندت که خوار و غصه بکشم ‌ که گر دم گرد و بخورم با تحشم

بهاء الوجه مع خبث النفوس ‌ کمصباح علی قبر المجوس

بگور گبر ماند زاهد زور ‌ درون مردار و بیرون مشک و کافور

که زاهد نادنی کنه اشس مگو ‌ اگو ز خدمتت کش در به ز تو

متی عاشرت مخلوق العوارض ‌ اذا قالوا لک الکفر لا تعارض

مرو با ژنده پوشان بنام و مشکیر ‌ چو رفتی در نغل نه دست تدبیر

چنان نزدت دو تا تا خود کالمد ‌ که پا کش خورد و دیک فی چه واکالمد

وجد یا صاح و اکفف عن ملامه ‌ لعل القوم فیهم ذو کرامه

مگو در نفس درویشان هر بیت ‌ گر مرد نیست زیشان هم مد در مشت

که احسان کنه با هر وی اصولی ‌ شنه میان هم بحث صاحب فضولی

نعما فال حینا طی موصل ‌ لما جو له قدر فضل

سخن سهلست بر طرف زبان گفت ‌ نگه کن کان سخن بر جا توان گفت

عزیز موقشه وا هر کس مگو راز ‌ که جمعی میبری خوشتر بد انداز

خفق السر لا تودع خلیلک ‌ حذارا منه ان تنسی جمیلک

مگو با دوست میگویم چه باکست ‌ که گر دشمن شود بیم هلاکست

تو از دشمن بترسی غافل از دوست ‌ که غیر دشمن بیوتات نیست پوست

یقول اجر لی لا تلاعب ‌ اذا لم تحتمل بسط الملاعب

چه خوش گفت آن سپر بابا طنانز ‌ که در فی بسته آتش میندار

کدک می کش ای روز جوانی گفت ‌ مزم کس گت قلاشی نتوان شنفت

برگشتن ما ضرورتی بود ‌ و آن شوخ باختیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش ‌ او نیز چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار برفتی ‌ آمروز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته را ‌ صبر از دل بیقرار برگشت

من ساکن خاک کوی عشقم ‌ آنکس که هم از کنار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد ‌ نتوانم ازین دیار برگشت

بیچاره کیست چاره عشق ‌ دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت ‌ از روی تو پرده بر بینداخت

در تو نرسید و لی غلط کرد ‌ آن مرغ که بال و پر بینداخت

بفزود غم تو روشنایی ‌ آن را که چو شمع سر بینداخت

کس با رخ تو نباخت عشقی ‌ تا جان چو پیاده در بینداخت

بارت بکشم که مرد معنی ‌ در باخت سر و سپر بینداخت

جان داد و درون بحلق نمود ‌ خون خورد و سخن بدر بینداخت

روزی گفتم کسی چو من جان ‌ از بهر تو در خطر بینداخت

گفتا نه که تیر چشم مستم ‌ صید از تو ضعیف تر بینداخت

با آنکه همه نظر در اویم ‌ روزی سوی ما نظر بینداخت

نومید نیم که چشم لطفی ‌ بر من فکند و گر بینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست ‌ دست خوش روزگار دون نیست

جز دیده شوخ عاشقان را ‌ بر چهره روان سرشک خون نیست

ترجیعات

وله ایضا

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی بود قیامت / با قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار / من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چگویم / می‌آئی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد / بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش



مستغرق یادت آنچنانم / کم هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چگویید / بنشین و صبور باش و خاموش
ای خام من آنچنین در آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم / و آنگه بضرورت از بن گوش

ترجیعات

وله ایضا

میرفت دگر بناز میگفت / بی ما چکنی بلابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک
پیشت بتواضع است گوئی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات / صبر از تو توان نمود حاشاک
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم / امید و زکس نباشدم باک
درد از قبل تو عین داروست / زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز / هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین سخن که وصفش / دل می‌ندهد بدست ادراک
گر دارچه بسی جهان بگردد / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند / می‌بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای پسر نو / از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / دور از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون رو
یا متلف مهجتی و سقمی / انت یقیک محصل السو

وله ایضا

ترجیعات

وله ایضا

ترجیعات

دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه زاده است / مادر بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
باد است نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس / در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خد / من حیر بها التراح نفس
صبحی که شمام جان مشتاق / خوشبوی کند از آن تنفس
استقبله وان تولی / استأنسه وان تعبس
اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس
آخر نه زکوة تندرستی / فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن گرزین پیش / ورنه بخدا که من ازین پس

سر پیش گران مکن که کردیم / اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست زیراک / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیمخوابش / در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه این سری که با من
بسیار کسا که جان شیرین / در پای تو ریزد او لا من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی [illegible] / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از آن نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده ام [illegible] / بی یار صبور بوذ تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را / بوییست نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست / ای سرو روان بابروی خم

ترجیعات

گفتار خوش و لبان باریک | ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را | شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضارقی بسیف لحظ | والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا که مالکان جور | چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند | ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من | لا بات بمثلها اعادیک
با اینهمه گر حیات باشد | هم روز شود شبان تاریک
دردا که بخیره عمر بگذشت | ای دل تو مرا امید بگذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست | غیر از تو بخاطر اندرم نیست

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد | هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش | دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم | من بی تو خشم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم | جا راست نخست بارجنا

سعدی غم دل بهیچ مسپار | یا می نشوی ز غیر رسوا
لقمه است مگر حسود با تو | زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

کتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا	صانع و پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش	روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند	در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی	برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوشش آفرید از مگس نحل	نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق	از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش	از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش	حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز	حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر	وز همه عیبی منزهی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن	با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد	سرو نروید باعتدال محمد

طیبات

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت	لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست	روز قیامت نگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند	پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را	وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که بست	بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند	عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند	این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانکه	سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین	حیف است اگر بدیده نروبند راه را
ای نور دیده پای که بر خاک مینهی	آخر نه بر دو دیدهٔ من به که راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او	چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار نشنوی	عیشش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی	دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی	الا دعای دولت سلجوقشاه را

یا رب دوام عمر دهش با بقا و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بوده‌است ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده برلب جو / چرا نظر نکنی یار سروبالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیده‌است روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آینه نظر کن / تا بدانی که چه بوده‌است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین / خط همی بینند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

طیبات

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه نبرد سنگ آسیابی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می‌ندهد عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده باوصاف تو حیران ماند / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گویی بود این چوگان را

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میرود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای دوست / تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاشقان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پا نباشد مرغ دست آموز را

طیبات

طیبات

[illegible]

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش ازین / روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد / چشمش با برو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن / گر وی بتیرم میزند استاده‌ام پرتاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس / ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی همچنان دستی و پائی میزدم / اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم / وانگه حکایت میکنم تا زنده‌ام غرقاب را
گر بیوفائی کردمی یرغو بقا آن بردمی / کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او / آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو / ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب دراز نخواهم دواج دیبا را / که شب دراز تو خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند / که احتمال نمانده است ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز / وگرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گوئی مخالفت نکنم / که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب / چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه بربائی / که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که توئی بر هزار چون سعدی / جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها / عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

[illegible]

طیبات

[illegible]

بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار / شهد و شکر مشک و عنبر دُرّ و لؤلؤ مار و سیب
معجزات پنج پیغمبر بر دستش همه یدبیضا / احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
ای صنم گر من بمیرم با حبیب من زان بیان / داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده / هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

رفتی و صد هزار دل دست در رکیب / ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گوئی که احتمال کند مدت فراق / آنرا که یکدمش نبود طاقت عتیب
تا هیچ آفتاب برانی دگر ز شرق / ما جمله دیده بر ره و انگشت بر جبیب
از دست قاصدی که کتابت رسد بمن / در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم / کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید در ره وصل دل خلق میدهد / ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود / خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید متفق نشود خلق را نشاط / از بس که بر رسیدنت آئین کنند و زیب
این طلعت خجسته که داری تو غم مدار / کاقبال یاور تو بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه / خلق خوش تو چو گفته سعدیست دلفریب

تائید و نصرت و ظفرت باد همعنان / هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مشتاق خواب / زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت / خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو / کانچه عقلت میبرد شر است و آب
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ / خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی ما رفته کاروان / ترسمت منزل نبینی جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت وصل عیش / تا نگیری رنج پس گنج یاب

[illegible]

ومن افراده رحمه الله

[illegible]

طیبات

[illegible]

خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وآن نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید / مگر اندر سخن آیی که بدانیم که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو مپندار که از باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
همه کس را بتو این میل نباشد که مراست / کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست / وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست
نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست / شیرینتر ازین خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست
این خون کسی ریخته یا می سرخست / یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله درآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوه بربار / چون عام بدانند که شیرین و رسیدست
شکرست که دیوار [illegible] / تا باز نگویی که کس این باغ ندیدست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بل فی الیقین در تو حسره بماند / گر جویی در حسابگاه قیامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی / چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست
وآن وسمه بر ابروان دلبند / چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل / فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم / ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا / ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غمت تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپسند دردم / اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم / چندانکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی / این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان بمثال گندم / وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشتخویی / چندانکه همی کنی نکویی
فرمان برمت بهر چه گویی / جان بر لب و گوش بر خطابست
ساقی قدحی قلندری وار / در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار / کاین مستی ما نه از شرابست

طیبات

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چند انکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است / که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است
خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتاده است
بدلارام بگوی ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند / انگبین است که در وی مگسی افتاده است
همه کس عزم هوس باختن [illegible] / مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمده است / یا ملک بر صورت مردم بگفتار آمده است
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده است
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
سارباناً یکنظر بر روی آن زیبا نگار / گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده بینی که در عالم دگر بار آمده است
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندی گرفتار آمده است
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بنان است / وین نقل حدیث از آن دهان است

گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
آن کیست که پیراهن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است
در وهم نمی آید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است
سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه ندیده است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده است

امشب براستی شب ما روز روشن است / عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سر است و روانم که در تن است
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هرجا که میرود متعلق بدامن است
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس باد بیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو و دهل زن است
بازان شاه را حسد آید ازین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچ آن به آبگینه بپوشی مبین است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است / وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ومن ایضاً

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندند دلم خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید / تعذیب دلارام به از دل شفاعت
از هر چه تو گوئی بقناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار برارند / نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بینند / خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار / چون رفت نیاید بکمند آدم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور / پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد / با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل در هوس خوان شد و جان در طلب صحبت / با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون برد گوئی کافتد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت / گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن / این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

طیبات

صبر در اینکار براهی گریخت / عقل در این سیر بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
این رمقی هر که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست
هر گذا گر راه بمعنی برد / سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نشود آرزو / هر که چو سعدی شود از عشق مست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست / که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست / دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست
دلم ز عشق بدر برد سرو بالائی / خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنان آمدی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم / ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بهمین آب چشم میرسنی / نگه کنند و نبینند کاتشم در توست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از وست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از وست

غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از وست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از وست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت بکشم درد که درمان هم از وست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از وست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست / که در این در همه را پشت عبادت خم از وست

طیبات

طیبات

پای سرو بوستانی در گل است / سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد / طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت می کنند / خشت بر دریا زدن بیحاصل است
ای برادر ما بگرداب اندریم / وانکه شنعت میکند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است / عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بغفلت میکنند / وانکه معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل بآب / جان بجانان همچنان مستعجل است
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان بیاساید چو جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقل است

صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست / با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار / ور هوای دوستی دارند باری چون تو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر / کابروی مهربان پیش معشوق آب جوست
شاهدش در بر و نقش فتنه اش بالا و زلف / نادرش آن راه رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم / از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان / بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
خاک سبز اورنگ و باد گلفشان و آب خوش / ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر / مدعی در گفتگو و عاشق اندر جستجوست
هر که را گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار / کانچنان شوریده دل پایش بکنجی در فروست
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبین است

وله ایضاً

بنده وار آمدم بزنهارت / که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم / معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنم / تا نبینم فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت
تو بدین چشمهای خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی در میان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

طیبات

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / وانهم برای آنکه کنم جانفشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در او کشم / گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست / در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این آرزو بخاک / وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

طیبات

شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که تفرج کنم آن شست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من مینگرم گوشه چشمی نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت / با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی / بسیار بگفتیم و نگردیم بیانت
هرکس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارد چو ببیند بعیانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که بخاطر بنشستست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن / از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم / خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری سپار / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
چشم نابینا ز مین و آسمان / زآن نمی بیند که انسانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آنسر که سامانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را / پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است / گرچه غیر از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سرخوش است / دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت / ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

طیبات

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / ازین سخن که بخواهند برد دستانت

چون ملک گدایان جهان سلطنتی نیست / مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست
ار منزلتی هست کسیرا مگر آنرا / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی هستی فردای قیامت / کامروز برهنه است و براو عاریتی نیست
آنکس که در او معرفتی هست کدامست / آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست / به ز آدمئی دان که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی / خوشباش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست / هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
ای عاشق مجروح ندانی که چه گفتست / فریاد که بر حال کسانش مرحمتی نیست

راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت / گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع / عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر است / عاشقان را انتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع / زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند / در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسیرا نام معشوقی که هست / میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست / پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی / آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست / هر که را در وی گرفت آرام نیست

انگشت‌نمای خلق بودن | زشتست ولیکن با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد | یکبار بگو که کشتهٔ ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که ببینم طمع شامم نیست



چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم | بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف | من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم | بندگی لازمم ار عزت و اکرامم نیست

طیبات

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن | او خود این صورت نمی‌بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ران کآرام جان در محملست | اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست | همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی | لیک چون پیوند شد خود باز کردن مشکلست

ولە ایضا

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد | تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون | مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد | از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد | کاین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم | چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست | وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری | عیش است ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی | اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد | گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

طیبات

دیدار تو حل مشکلاتست | صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت | عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی | گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت | بازآر که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز | دعوی بکنی که معجزاتست

راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود / تا نبینم که پریشانی موی زسرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

طیبات

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست / وندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست / وان چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر خیال است که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / وان کدام آیت لطف است که در شأن تو نیست
گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ / بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو بردم بطبیب / عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیف است بر آنکس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است / ملک درویشی ز هستی خوشتر است
عقل بهتر مینهند از کاینات / عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گرانباران بسختی میروند / هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی
مینماند تنگدستی خوشتر است

گفتم ای بوستان روحانی / دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

طیبات

زمن مپرس که از دست او دلت چونست / از او بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند / فتاده در پی بیچاره که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست / ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد / مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
به پادشاه منادی زده که می نخورید / بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی که رود جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکست است
شمع فلک با هزار مشعل انجم / پیش وجودت چراغ بازنشسته است
توبه کند مردم از گناه بشعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مست است
با همه زورآوری و مردی و شیری / مرد ندانم که از کمند تو جسته است
این یکی از دوستان بتیغ تو کشته است / وان دگر از عاشقان بتیر تو خسته است
دیده بدل میبرد حکایت منظور / دیده نداند که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق / پیش کسی گو که اختیار بدست است
چو تو ردا سینه تعلق خاطر / هر که ندارد دواب نفس پرست است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست است

[illegible]

اگر چه ما بطاعت شرمساریم | از ایشان که بتسبیح آید جمیل است
ببیل و دستان کنند و یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

طیبات

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهر گسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست | بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است | بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی | بزیر هر بن موئی دلی پراکنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی | گمان برند که پیراهنت گل آکنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست | بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق | گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

وله ایضاً

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت
بر در بندگی زنم حلقه آشنائیت

سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد | گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود | چون پس پرده میرود اینهمه دلربائیت
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن | تا شب هجروان شود روز بروشنائیت
سر بنهند بندگان بر خط پادشا اگر | سر بنهد ببندگی بر خط پادشائیت
خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو | عرضه همی دهند و ما قصه بیوفائیت

[illegible]

[illegible]

چون جگرم ز فرقت تو | از دیده روانه بر کنار است
در دل من ز حد گذشته است | جانم ز فراق بیقرار است
کس ز غم من آگهی نیست | آوخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در عذابم | زان جان و دلم همی فکار است

سعدی چه کند شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

طیبات

کس بچشم در نیاید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نشاید سماع | اولش مغزی بباید تا بر و آید ز پوست
بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم زیاتر | هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی | زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

وله ایضاً

لعبت خندان که پریوار برفت | که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد | آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | چون بدیدند زبان همه از کار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را | که مرا در حق ایشان همه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال | بس برفت از سر من اینهمه پندار برفت
آخر این مور میان بسته افتان خیزان | چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود | که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست بشد [illegible] برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند | نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

[illegible]

طیبات

اگر ز چشم همه خلق بیفتم سهلست | تو مپندار که مخذول تو را ناصر هست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان تو مصروف بود قاصر نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت | مگر مرا که همان عهد اولست و زیادت
گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت | کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد | چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان | تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی | فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیابیت که ببینیم کدام زهره و یارا | روم که بیتو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست درآرند | زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت | این شادی کسی که درین دور خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان | یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی | انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت | آیا کجاست آنکه همه روز همدم است
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من | از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوند این چنین که میان من و غم است

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

طیبات

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت | بدر آ اگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه و لیکن | چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی | که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو سری در میان هست | وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا در وجودم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن بر نیاید شرح عشقت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت | که میگوید چنین سروی روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز کویت نخواهم سر نهادن | وگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت | نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی | که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست | وگر خونی رود هم کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست

هر کرا از آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیک مرو کآتش پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
هر چه زان تلخ ترم گر تو بگوئی شکر است

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پائی که ز دست تو بود تاج سر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
یا نبایدش خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم
پرده بر انداختی کار بإتمام رفت

مه ننماید بروز چیست که در خانه تافت
سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر دمی با تو بر آرم دمی
حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت

هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست

یوسف عقد کیست لب بسته بر میان
بودش یقین که ملک و ملایک از آن تست

هر که از نشان چشمه کوثر شنیده است
داند نشانی از دهن بی نشان تست

خردمند شاها رعیت پناها
که مخصوص بادی بتایید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بخت جوان باد و تاجت مجدد

نبوده است تا بوده دوران گیتی
با بقای بنای گیتی مؤبد

مؤبد نماند این ملک گیتی
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

باانصاف ران دولت و زندگانی
که نامت بنیکی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آنهمه خار بر سر آورد

تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بوی سپرده بودیم
او نافه مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده ام که بادی
بوی گلی از تو خوشتر آورد

کس مثل تو خوب روی فرزند
نشنیده که هیچ مادر آورد

شاید که کنند زنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

بیچاره کسی که در فراقت
روزی بهزار دیگر آورد

سعدی دل روشن صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان بر آورد

پیش روی تو دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست
تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری بوده است
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

ولہ ایضاً

زمین چندی بجوزد از خلق و چند — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند
بکشتم تخته بر کن ز گوری — ببین تا پادشاه یا پاسبانند
بکشا لخته بر کندن چه حاجت — که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید — که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیای شکر آلود
ز دار و خانه سعدی ستانند

طیبات

توانگران که بجنب سرای درویشند — ضرورتست که وقتی از او بیندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان — خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند
تو را چه غم که یکی در غمت بجان آید — که دوستان تو چندانکه میکنی بیشند
مرا بعلت بیگانگی خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم — که از محبت با دوست دشمن خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی — نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد — روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر بلا کشد سعدی قنع رقیبست — حلال باشد خونی که عاشقان ریزند

طریق ما سر عجز است و آستان رضا
که از تو صبر نباشد گر از تو بستیزند

طیبات

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند — گرم بود آفتاب خیمه برو بیش بند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال — ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چه داری بچند — هر که بجنبش در است قامت سرو بلند
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق — قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه — هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون — تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار — بسکه بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد همی — ور قبل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید — می نکند التفات آنکه مذمتش کند

سعدیا گر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

ولہ ایضاً

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند — در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید — مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی — اینهمه میل که با دانه خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت — نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدام افتاد — تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست — مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرام است که چشمان خوشت — خون عشاق بریزند و حلالش دارند

ومن افکاره

گرمش تا تماهی نقش پیمایان
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
هیچ خواهند ازین در نرود بی مقصود
گرت ایمان درست است بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد الا مسعود

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
داغ و دردی کز تو باشد بهتر است از باغ و ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی آتشی نپسندد سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عافیت می بایدت چشم از نکورویان بدوز
عشق میبازی بساط نیکنامی درنورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
ور بمیدان میروی از تیرباران بر مگرد
حمل رعنایی مکن بر گریه صاحب سماع
اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر کرا دردی چو سعدی میکند از کو منال
چون دلارامش طبیبی میکند از دست درد

طیبات

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
پیش ازین گفتند گر عشقم پریشان بود حال
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن برکنار
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند
ور بگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند

ومن افکاره

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که بر آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بیوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمتند و کوته قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست
تو گوش دار که با جملگی بگفتارند
که زینهار بنخوت مناز بر سر خاک
بر دکه همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرا نمیکند این پنجروزه نوبت ملک
که بلند رند و با بنای دهر بگذارند
طمع مدار ز دنیا بسر هوا و هوس
که پر نشود دیگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماه مهروی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را
تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین ر دلی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او
کین گهر میریزد آن زر میزند
انگبین رویان نترسند از مگس
نوش میگیرند و نشتر میزنند
در پروتی دوست بستن شرط نیست
در نبندی سر بدر بر میزنند

سعدیا زین پس قلم پولاد کن
کاین سخن آتش همی در میزند

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت و چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قد راست بتیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

طیبات

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون / پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود

بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری بر آتشم کز سر دخانم میرود

با اینهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود



باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین / کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم / وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من / گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی سخن از دست ما لایق نبود ای بیوفا / طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

طیبات

ومن افکاره

عیشها دارم در این آتش که سینی بیدم / اندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است / خاطرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با حریفان از خوشی / باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دو خط / لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود / چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم ای دوست سایه‌ای بسر آور / ز دوستیش کور نخواهد که آفتاب برآید

کلم ز دست بدر برد روزگار مخالف / امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت / وگر نماند بلبل درخت گل ببر آید

ز بس که در نظر آید خیال روی نگارا / چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی / ندانم آیه رحمت بطالع که در آید

ضرورتست که روزی بکوه ره زد عقبت / چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید / جان رفته است که بر قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او / گرچه صبحش نظری در همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم / پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم / که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخل است / ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم / که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

همچو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش / همچنانست که آتش بر حراق آید

ومن افکاره

مقدرست که از هرکسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان شود
سیاه زنگی هرگز نشود سفید بآب
سپید رومی هرگز نشود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
که چون نگاشته باشند مشکل است درود

قلم بامدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
وآنچه مرا در سرست عمر درین سر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطل است
ور بهٔل پای ما در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن عمرم بسوخت
زآنهمه آتش نگفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ت
گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هرکه بجهل در بماند تا بنگیرند دست
هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
هیچ نبینم بچشم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هرکه بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر ما هیچ در نمی‌آید
چرا نیاید فتنه که با دوستان نمی‌پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه زده خون میرود بحسرت آن
که او بگوشه چشم التفات فرماید
بیا که دم بدم ما دمیرذد هر چند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

طیبات

ومن افکاره

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیرست از حسن خوبرویان
هرکو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جماد است او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام توئی بس
جائی که خبرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد ما را
شبها رود که گوئیم هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد و شوق سعدی
الا همه را که از دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در هیزمی نگیرد
طامات مدعی را چندان اثر نباشد

بلبل بیدل نوائی میزند
باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای
واندرون نعم مرحبائی میزند
آتشی دارم که سوزد وجود
چون برو باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمی‌بینم کنار
غرقه حالی دست و پائی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی
سر بدیوار سرائی میزند
آشنا یا را جراحت مرهم است
زآنکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من
پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بیگناهی میکشد
راضیم گر بی خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی
میفرستد یا قفائی میزند
ناپسندیده است پیش اهل رای
هرکه بعد از عشق رائی میزند
محتسب کو چنگ میخواران بشور
مطرب ناخوش نوائی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

طیبات

ومن افکاره

ایضاً من افکاره

ومن افکاره

طیبات

بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب دلبند / در روی زمین مگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

تورا دیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزد / که سرو راست بنیت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم / که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار بردن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را تو بر گذر نباشد / که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که ز دوستی بمیرد و تو را خبر نباشد
ملکا اگرچه میتوانی که ز خدمتم برانی / بزنند سائلی را که در دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم / نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد / ثمره بخواب و بختی که بخواب در نباشد
نه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند / من و مرغ خانگی را که کشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت / نظری که سر نبازی ز پی نظر نباشد

طیبات

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است ولیکن / شرط است که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانزا که سر از خواب گرانست / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق / جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمی گنجد
تو را چنانکه تویی من صفت ندانم کرد / که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم / که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را / که سگ بزاویه غار در نمی گنجد
چو گل بیار که خود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر / ز برق شعله دیدار در نمی گنجد
ز دوستان که تو را هست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی گنجد

طیبات

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زیبنده که وجود است باصورت روحانی | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت تو ماستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
ما آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی | برگشته کند کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بوده است | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی | الا بکسی گوئی کو را المی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

صبرم از دوست مفرما و نصیحت بگذار | کاین بلائیست که از طبع بشر می نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید | عجب آنست کزو خون جگر می نرود
من ازین بار نتابم که گرفتم در پیش | اگرم میرود از پیش و گر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم | گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
جور معشوق چنان نیست که بر خاطر ما | گوئی ابریست که از پیش قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه دهر | هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل | چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم | مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز | که حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی مگس از پیش شکر می نرود

زانکه که بدان صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد

ومن افکاره

عاقلان از بلا بپرهیزند | مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سر مست ز کاشانه بگلزار بر آمد | غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان | زین غنچه که از طرف چمنزار بر آمد
آن بار کل رخساره او عکس پذیرفت | و آتش بسر غنچه گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد | آوازه او از خانه خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید | از خانه میان بسته بزنار بر آمد
بر خاک چو من بیدل بیدیده نشاندش | اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب | دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

طیبات

سرو بالائی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ از و خرم شود | یا برآتش کردن آنجا میرود
میرود در راه و در اجزای خاک | مرده میگوید مسیحا میرود
اهل دل را کو که دارد چشم | کان پری پیکر بیغما میرود
هر که در شهر دید از فرو زن | دل ربود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو عزت میبرند | کافتاب سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنده اند | کآدمی بر روش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست | کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت | بلکه جانت نیز در پا میرود
این چنین بیخود نرفتی سنگدل | گر بدانستی چه بر ما میرود

ومن افکاره

تمام

ومن افکاره

مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید / بنقد اندر بهشت است آنکه یار مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی / مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن خیالی نیست مردم را / بجانان زندگانی کن که وصل دوست جان دارد
محبت با کسی دارم کز و با خود نمی‌آیم / چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر جفا از دوست برگردی / دهل را کاندرون بادست ز آن کشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در که یار از یار برگردد / محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی / ببوی دوستان ماند ز بوی دوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی / چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
به تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

طیبات

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید / مرا دلیست که با شوق در نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند / منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد / خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس / که مرده را نسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی / چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میجست / خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان / مبند ور تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

فلک را اینهمه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت / عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیت / یکی در خوشهٔ پروین نباشد

ومن افکاره

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم / وگر معاینه بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من بپردازم / بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد / که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمیی / نه آدمی است که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی بتو بنازد
کمان خفته ابرو کشیده تا بن گوش / چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ / کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است / که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی / در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی / مگر کسیکه چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ / که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

وله ایضا

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قند است یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن برابر وانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی / حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانرا شاید که خون بریزی / با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل / در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ومن افکاره

کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند — ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
بدین روش که تویی پیش هر که باز آیی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
ببذل نفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یکنفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد — که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
ننال سعدی اگر عشق آشیان داری — که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد — وآن چه تیرست که از جوشن جان میگذرد
نه آن شخص است جهانیست پر از لطف و کمال — عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آرزوی چو ماه — گر بدانند که چه بر خلق جهان میگذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف — برما آی زمانی که زمان میگذرد
روی زیبای تو ای ماه دلارا چنانکه — صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبایی بچمن باز آید — عمر بینم چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده — دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

لقمش سیر ببینم مگر از دل برود — وآنچنان جای گرفته است که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آنروز که محمل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم — که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موجم این بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشت — قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

طیبات

پر نشد چون صدف از دانه مرجان دهنی — که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست — وقت خوشش دمید بخندید گل رعنا شد

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت — خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند گویی — بریاحین و لب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع منست — روزگارم بسر زلف پریشان ماند
دل کند کشته عشقت که نگوید غم دل — تو نپندار که خونریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد — زینهار از دل سختش که بسندان ماند
تا در افتد که یکی دل بجمالت ندهد — یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک — من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی — گر چنین روی ببینند که نه حیران ماند
هر که با صورت دلبند تواش انسی هست — حیوانیست که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
ندانم که آن شب که چون روز شد — کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز — مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش نگر دیده سعدیا — زبان درکش امروز کان دوش بود

طیبات

ومن افکاره

ومن افکاره

طیبات

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه نیست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید

خطا گفتم نباذانی که چون جوری کند عذرا
نمیباید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
دگر بارش چو فرمائی بفرق سر دوان آید

زمین و باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

اگرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بزبان آید

۱۸۲

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مرده گان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

نه خود از کدام شهری که ز دوستان ببری
مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نظر کن که چه دلبری و لیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بیحیاتی بکشی جفا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی دو که دائم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
و آنهمه صورت زیبا که در آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی بتبسم بگذشت
که چگویم نتوان گفت که چون زیبا بود

ومن افکاره

سواران حلقه بربودند و آن شوخ
هنوز از حلقها دل میرباید

چو یار اندر حدیث آید بمجلس
معنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را
که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی
بماند تاب عصفوری ندارد

طبیب ما ز بس نامهربانست
تو گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل نشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هر که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب ناز و جوانی و شاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته
ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غافل مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن بوی آنکه
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان سوی دوست رفت
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

طیبات

هرکه بی او زندگانی میکند	گر نمیرد گرانی میکند
مهربانی مینمایدم با رقیبش	سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم	همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم بکس	آب چشم ترجمانی میکند
هم بود شوری درین سر بی خلاف	کاینهمه شیرین زبانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد	با قضای آسمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار	چون دهانش درفشانی میکند

یار با ما بیوفایی میکند
بیگناه از ما جدائی میکند

شمع جانم را بکشت آن بیوفا	جای دیگر روشنائی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی	با غریبان آشنائی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل	با من او گندم نمائی میکند
یار من او باش و قلاش است و رند	بر من او خود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید	کآن فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکست اندر غمش	از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان	آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

۷ هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد	یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد	هرکه درمان میپذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید	ور حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید	گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد

و من افکاره

گر بیارند کلید همه درهای بهشت	جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی	اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود
هرکه دانست که منزلگه معشوق کجاست	مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بحقیقت آنست	که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحتگر دلشیفته میباید گفت	برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق	نقش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بپسندد لیکن	هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود	کو را بسر کشته هجران گذری بود



آن دوست که با او بارادت نظری هست	با ما مگر او را بارادت نظری بود

طیبات

و من افکاره

طیبات

دل چه بود جان که بدو زنده ام — گو بده اید وست که گویم بگیر
راحت جان باشد ازآن قبضهٔ تیغ — مرهم دل باشد ازآن جعبه تیر
درد نهانی بچه گویم که نیست — با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او — کور ندانند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر
هرکه دل آشفته دارد چو من — بس که بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی ز چه دانی خوش است — بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم — یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد — چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ — لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
سعدی به بندگیش کمر بسته بسی — لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

اکنون که بیوفائی یارت درست شد — در دل شکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر — پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی — کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان و دست و بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببندد — از دست بیفکند قضا و ر
ای سخت جفای سست پیمان — رفتی و چنین نرفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق — بیفایده میکنند و تحذیر
با جان بدر از جسد برآید — خونی که فرو شده است با شیر

ومن افکاره

ما زنده بذکر دوست باشیم — دیگر حیوان بنفخهٔ صور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند دیدار — آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ چه میکند بعصفور
بیم است شرار آه عشاق — کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک بمیشوی بصورت — وز دیدهٔ دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست — گردن بنهند به که مجبور
سعدی چو مرادت انگبین است — واجب بود احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند — گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو — از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگانی نه عجب گر تو میلی باشد — مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز — مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر دستت — عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
آنچه در غیبت اید وست بمن میگذرد — نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد — من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سختم آید که بهر دیده تو را مینگرند — سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار — راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد — نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

ومن افکاره

ومن افکاره

طیبات

مشعله برفروز مشعلهٔ پیش گیر / تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع / ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهاراست خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید / برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی / دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عارف پرهیزگار / سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ / شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی خرد و بار عمل / به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کاهمه ناموس و نام چون درم ناسره / روی طلا کرده بود هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند / ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری / دولت و جاه آن سراست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ خرقه‌پوش / بس که کتب‌خانه شد مصطبهٔ درد خوار
مدعی از گفتگو دولت معنی نیافت / راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند / هرکه دلش پاکی است غم نخورد زینهار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی / بد نبود نام نیک از عقبت یادگار
آتش عشقت زفکر میجهد اندر وجود / آب روانت زطبع میرود اندر دیار

زنده کدام است بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه سرمست را / پند خردمند نیاید بکار

طیبات

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر / قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
تا شدم در راه سودا رهنما یا رهنمای / صبرم از پا اندر آید دستگیرا دست گیر
گر زپیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا / سر زحکمت برندارم چون مرید از حکم پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از خجلای دل / بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
چون کنم گر دل شکیبایم زدلبر ناشکیب / چون کنم گر جان گریزانست و جانان ناگزیر
مینو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل / با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من / وه که آن ساعت زشادی چارپر گردم چو تیر
تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان / تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم / لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم بطاعت درگذار / سهمگین افتاده‌ام جرمم برحمت درپذیر
آه دردآلود سعدی گر زگردون بگذرد / در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار / ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یاران برای نفس گرفتن طریق نیست / ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند / بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست / من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است / ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان بمشاهده دیدن مجاهده است / ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان رهی / یار عزیز را برسانی دعای یار
ما راز درد عشق تو با کس حدیث نیست / هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هرکس میان جمعی و سعدی بگوشه‌ای / بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

طیبات

ساقی سیمین چه حسبی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر زده	پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آذار و باد نوروزی	در فشان میکنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید	بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد	معرفت را نماند روی ستیز
گفتم العقل زورمند چرا	برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد	نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد	مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق	یار شیرین دهان شور انگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد	بسر زلف دلبران آویز

دشمنان از جمال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

متقلب درون جامهٔ ناز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام خویش می بیند	تا هم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم	چون توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخ تند روان بود	که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست	غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی هست	گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن	ای که دل میدهی به تیر انداز
هر چه بینی ز دوستان کرم است	گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی	سر محمود و خاک پای ایاز

ومن افکاره

طیبات

پند خردمندان چسود اکنون که بندم سخت شد	گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن بر سرم	من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
باید که بنشینم دمی باشد که زو غافل شوم	چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن	نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر بند میخواهی بنه ور پند میخواهی بده	دیوانه سر خواهد نهاد انگه نهد ز سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری یاری بفریادش برس

حرف الشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش	هر چه کند بشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس	جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد	هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و جان و سر	گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد	بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش باز دگر بدیدمی	کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل	گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد	با نفس خود کند بمراد هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی	سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند	گو گردنش نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند	ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گو هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق	بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب	تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود	بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

ومن افکاره

تو در عالم نمی گنجی ز خوبی / مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم / که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش / دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

طیبات

رها نمیکند ایام در کنار منش / که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق / بدان همی کند و در کشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف / که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او / بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام / برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو فصل بهار / بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
بدین روش که تو ئی گر بمرده برگذری / عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمیشوی فراموش / می آیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بنا گوش
پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدلست / نیش سخنت مقابل نوش
بیهوده بود که در بهاران / گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل که می نهفتم / با د سحری بسر د سر گوش
آن سیل که دوش تا کمر بود / امشب بگذشت خواهد از دوش

طیبات

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق / دامن عفوش بگنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده از این بر زند / باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم دهد / خرقه صوفی ببرد می فروش
ز هر بن موی که ز اجزای من / بانگ بر آید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب / آنکه نداند که نخفته است دوش
حیف بود مردن بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود / بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله و زاریدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او / میشنود تا بقیامت خروش

کس ندیده است بشیرینی و لطف و نازش / کس نبیند که نخواهد که ببیند بارش
مطرب آماده دردیست که خوش مینالد / مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق / آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود / همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست / بسخن باز نمی باشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی / بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند / آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلایی / لطخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

ومن افکاره

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن / که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
بدین زمین که تو بینی ملوک طبع بسند / که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش

ومن افکاره

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن گو بدر حجره بیا و بر جوش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ نیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش / واجبست احتمال آزارش
هر چه زان تلختر بخواهد گفت / گو بگو از لب شکر بارش
طاقت رفتنم نمی ماند / چون نگه میکنم برفتارش
کشته تیر عشق زنده کند / گر بسر بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده بر داشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را / ز آمد و رفتن پریوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار / وین نصیحت مکن که بگذارش
کاج با دل هزار جان بودی / تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست / گر برنجد بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد / که نه اول بجان رسد کارش
خانه یار سنگدل اینست / هر که سر مینهد بدیوارش

طیبات

حرف الغین

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ / مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی / تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی / الا که برفت نامم از ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی / رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی / با عاشق خسته دل کنی جنگ
گر در دو جهان نگشت عاشق / زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت / باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز / تا در دو جهان شوی یکرنگ

حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده / چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
گلیم نمیرود که نه در خاطری ولیک / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت بچشم و دو پایت وقیم / پروانه را چه حاجت پروانه وصول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
نفسی نزول عاقبة الامر فی الهوی / یا منیتی و ذکرک فی القلب لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد / وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش / عیار دست بسته نباشد مگر حمول

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

ومن افکاره

طیبات

سعدی

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار — عشق بچربید بر فنون فضایل

طیبات

من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول — مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز — نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت — که روی نیز بگردی ز دوستان مفتول
من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد — بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول
ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم — که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد — که مینویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی — حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان — که گر بعنف بخوانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر — سپر بیفکند از تیر غمزهٔ معلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای فرو بسته از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید — که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و دستش بخون مشتاقان — خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم مبند — که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شده است که فرمان حاکم معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت — گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
در آن بساط که منظور میزبان باشد — شکم پرست کند التفات بر ماکول

ومن افکاره

تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت — وآوازهٔ درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد — روئی که مرا زو چو مه نو طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم — تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آن زور چنان آتش تفریق — در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین گوش بشارت — همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادبست که در حضرت خورشید — گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه — دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمی‌بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید — که گر بگریزم از سختی رفیقان سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت از صد سال در عشرت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

طیبات

ومن افکاره

از جور تو سر در تو گیرم	ور دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی	سهلست جفای خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب	که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال	ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
بتمنای تو در آتش محنت چو خلیل	گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

زآن روز که سرو قامتت دیدم	از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو رسته در حدیث آمد	وز دیده برفت در مرجانم
گویند صبور باش سعدی	بارش بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم	گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست	صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب	مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق	ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست	چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم	از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت	کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان	مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من	آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد	اکسیر عشق بر مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم	وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی	آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس	نه خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاه هر مجلسی و آرام جان هر کسی	گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانه یا گوهر یکدانه	از ما چرا بیگانه ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده وز حال ما پرسیده	پس چون ز ما رنجیده ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی	ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین	گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

ومن افکاره

طیبات

ومن افکاره

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گریزست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
نه نشاط دوستانم نه هوای بوستانم / بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی / که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوش است عیش مردم بروایح عبیرم
نه تو گفته که سعدی بر از دست من جان / نه بخاک نیکمردان چو توام کشی بمیرم

بتو از نظر حرام است بسی گناه دارم / چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت / چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم
چو توئی بدین نکوئی قدم صلاح دارد / نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح و نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره بر نیاید / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از سیاهی شب / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که نه من گناه دارم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

طیبات

ومن افکاره

چون برتر از مقام ملایک توان گزید / چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا اگر نخواهد و منعم بزر خرد / ما را دو جو دنیست بیا تا دعا کنیم
یارب تو دست گیر که آلا و مغفرت / در خورد تست در خور ما آنچه ما کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم / چو تو ایستاده باشی ادب آنکه بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل / همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی / نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد / بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت / تو بگوی تا بریزد و بگو که من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توبه خانه تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق پرچم سپاه ظلام
بیا که روز در آید چو از دواج سیاه / برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو / درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم ز سوز خمار مست بوی آن نفس است / که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم / که هر شبی ز روزی مقدر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است / در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه آتش آبی اگر قیاس کنی / ندانی آب کدام است و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شود هر که می خورد بدوام

طیبات

ومن افکاره

اگر آوازم دهی من خفته در گور — بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاکپایت — گر آسایش رسانی ور گزندم

اگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می پسندم

طیبات

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم — شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم — باورم این نمی شود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین — کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم — پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز غم عشق توبه کن — نعره عشق میزنم تا رمقی است در تنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد — کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
بیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی — عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق — با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند نشانی آستین بر من و روزگار من — دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
میشنوم که سعدیا راه مخوف میروی — گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود — من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف عشق که از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم — به آسمان نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — بزنجیر و زند دیوانگی بر آید نام
مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

برجست بخندیدم و برخود بگریستم

ومن افکاره

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع — پس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید — بر در دل از زر و قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن — زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت — تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل بگردم خرابم — پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنائی زدم

کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

طیبات

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم — بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم — خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی — بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا هیچ بدادی خلاف عهد مودت — هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم
بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم — ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم کز آن زمان که برفتی — که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا به بینم و خواهم که خاکپای تو باشم — مرا نه بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی — زهی خجالت هر دم چرا بسر ندویدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی — من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت — که هر چه در همه عالم بدوست بر نگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم — تا خصم نداند که ترا می نگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس — هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد — کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آنعهد که گفتی نکنم مهر فراموش — بشکستی و من بر سر پیمان درستم

[illegible]

ومن افکاره

[illegible]

طیبات

[illegible]

سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود / آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان نه بباید نگریست / دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید / روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند / تا میان آمد بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
کو همه شهر بیایند و ببینند که ما / پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

سعدیا شکر چو بانست به [illegible]
کو سیاست که ما صید فلان گردیدیم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم / بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم / بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجلسی که در آیند شاهدان دو عالم / نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخفتم / بخواب عافیت آنگه روم که سوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم / جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان / مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بکوی تو باشم

شب دراز بامید صبح بیدارم / مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که گنج محبت بمن بهد یارم / که بر روی اینهمه یاران شوق میبارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت / اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مراد بر کشتی / بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

[illegible]

ومن افکاره

[illegible]

پای کوبر سر در دیده ما نه چو بساط / که اگر نقش بساطش برود ما نزدیم
گو تندی و جفا روی بگردان از ما / که بکشتن برویم از نظرت پا نزدیم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نزدیم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام از دست یار تا بسحر / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید / کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایت در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده اند صحبت خوبان که آتش است / بر من بنه بسیج که بسوزند خرمنم
تن مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم / بر دارم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
شرط است احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز / من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

[illegible]

طیبات

ومن افکاره

[illegible]

بکام دل نفسی با تو التماس منست
بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
مطاوعت بگریزم نمی‌کند اقدام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا
که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند ریزهای عظام

بر آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوشخرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر در است تا که رساند خبر
چشم امیدم براه تا که بیارد پیام

محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی‌خبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکنی التفات ور نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمانروا
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام

گو بسلام من آی با همه تندی و جور
ور من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال تو دیدم گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته بروی نشدم یا مویی
مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
گر بدانند که من با غم رویت جفتم

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ومن افکاره

طیبات

در حلقه کارزارم انداخت
آن نیزه که حلقه میربودم

انگشت نمای خلق گشتم
و انگشت بهیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم این بار
کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم مینداز
کاول بتو چشم بر گشودم

گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنیست دیر و زودم

امروز چنانم از محبت
کاتش بفلک رسد ز دودم

آنروز که سر برآرم از خاک
جویای تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد میفشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

اگر فردا بزندان میبرندم
بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید
که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامنهای گل باشد درین باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

نمیدانستم از بخت همایون
که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخنها دارم از دست در دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم

نگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

اگر تو سرو سیمین بر برآیی
که خون من بریزی من بر آنم

مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم

که تا باشم خیالت می‌پرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
تو بیکجرعهٔ دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

ومن افکاره

[illegible]

ندامت که چه گویم تو هر دو چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی بینم

چه روی دوست نبینی جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد و وفا بسر برمت
وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت
تو میکشی بسرپنجهٔ نگارینم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

طیبات

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم

گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق
باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

سعدیا پرهیزکاران خود درستی میکنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده ایم

رستمی باید که او خصمی کند با دیو نفس
گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

وله ایضا

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا بکرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه است و فتور ای صنم

ومن افکاره

ومن افکاره

نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو او را نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

طیبات

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
تا نگویند که من با تو نظر میبازم

آرزو میکندم در همه عالم سعدی
که نباشند حریفان حسود انبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

سر انگشت بخواهی دل مسکینان برد
دست واپوش که من پنجه نمی اندازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
که ازین پرده که گفتم بدر افتد رازم

کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست
که بآفاق فغان میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

ومن افکاره

نه از چینم حکایت کن نه از روم
که من دل با کسی دارم درین بوم

هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا بخش من غم خوردن آمد
نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست
ندانم زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور
ببوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عیش میخواهم نه با او
که او در سلک من حیفست منظوم

رفیقان چشم ظاهربین بدوزند
که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامانم نبینند
نداند تندرست احوال محموم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام بچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه — که من حکایت دیدار دوست در نوردم
هر آنکسم که نصیحت کند همی بصبوری — بهرزه باد هوا میدمد بر آتش سردم
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی — بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌شمردم در انتظار جمالت — که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد — بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم — کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم — شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی — که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم — که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب — که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم — که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت — که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن — سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

تنگ همی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

طیبات

آبیست محبت تو کونی — کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا — ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست — بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشسته شب و روز — هر جا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند — اینج از غم تست در دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس — بر درد و خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیست — هنگامه تست و محفل من



گر تیغ زند بدست سیمین — تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
گر زانکه بحلست قاتل من
ای کودک خوبری حیران — در وصف شمائلت سخندان

طیبات

سعدی روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

[illegible]

ومن افکاره

من از مهری که دارم بر نگردم / تو را اگر خاطر مهر است و گر کین
نگارینا بشمشیرم چه حاجت / مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته کشتن / ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب جویانم نگویند / نمیآید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست / مبادا آن روز کو برگردد از دین

طیبات

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروخته است و دستار / بس خانه که سوخته است و دکان
ما را سر دوست در کنار است / اینک سر دشمنان و سندان
سعدی چو میوه میرسد دست / سهلست جفای بوستانبانان

ومن افکاره

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

[illegible]

ومن افکاره

[illegible]

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر / که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن / خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه مینهی / حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق / روز دگر بامداد خرقه بر آن دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق / شمع و شراب است شید پیش تو بفروختن
تا بکدام آبرو ذکر وصالت کنیم / شکر وصالت هنوز چون نتوان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست / در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند / چاره او خامشیست یا سخن آموختن

طیبات

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان / دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد / بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل / دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد / ز معربدان مستان و معاشران رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم / که خلاص بی تو بندست و حیوة بی تو زندان
اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن / که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین / همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی / که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که بنهادست چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت / یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن

ومن افکاره

[illegible]

طیبات

چو دانی کز تو چو پاسخ نیاید
رها کن گوسپند از ایدبان
من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خاصیتی هست
که غارت میکند لب لبیبان
نشستم با جوانمردان و باش
نبشتم هرچه خواندم از ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
میباید این نصیحت کردن بدوستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانیان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان
روشن روان عاشق در تیره شب بنالد
داند که روز گردد روز سیه شبانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

تا یدکه آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب نظران دست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش
یکروز نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

طیبات

بلبلان نیک زهره میدارند
با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار هودجش نظر است
نتواند برابر زبان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب
درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست
حیف باشد بترجمان گفتن

اینحکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگو برو از من بگو اینخواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران
گر آن ساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی
ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران
گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران
چه بویست آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای پادشاه کشوری بگو آنماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غمت رویت گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمی‌گیرد بشب از دست عیاران
گرت یاری کند زیبا شد نظر بر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من پند ولی مست میکنی
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفه سماع را مدعیند و متقی
زمزمه بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبر است غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
دنیی زیر پای نه دست به آخرت فشان

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است | چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه | پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن | قوت او میکند بر سر ما تاختن

گر دهیم ره بخویش یا نگذاری به پیش | هر دو بدست در است کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست | چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب رانده و برون نیست حال | با همه سودای حکیم با همه در باختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن | با قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید | موجب دیوانگیست آفت تن شناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم صبح | چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی از اول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسی را | خطا باشد بتیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان خموشش | نمیباید وفا و مهر جستن

اگر گنجی بدست آرم دگربار | من و این نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محال است | که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار | دگر گویم بخندی بر گرستن

گرم دشمن بشوی یا دوست گیری | نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر کمندش | بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی | مرا زین قید ممکن نیست رستن

حرف الواو

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او | سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

طیبات

ومن افکاره

گویند از و حذر کن و راه گریز گیر | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش | گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت | جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک میفنی | آخر نه برده دیدهٔ من به که خاک راه

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ | وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند | آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق | شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت | گر دوست جور دوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق | در نهاد بلبل فریادخوان افکنده

هر کسی نادیده از رویت نشانی میدهد | پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

آنچنان رویت نمیباید که با بیچارگان | با میان آری حدیثی در میان افکنده

چون صدف امید میدارم که لولو میشود | قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده

هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کشد | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این هزیمت میکشد کافکنده اوصاف خویش | در زبان عام و خاصم از زبان افکنده

حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست | پنجه زور آزما با ناتوان افکنده

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم در کنار | چون سر سعدی بسی در آستان افکنده

ای یار جفا کرده و پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو بدیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده

طیبات

ومن افکاره

گوش بزبانه مطرب کن و بلبل بگذار
که بگوید سخن از سعدی شیرازی به

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه / ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزدی چند اختیار دانش و / هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن / ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد / هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی / گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گرمی بجان دهندت بستان که شیر دانا / زآبحیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت / نشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا / صاحب هنر نگیرد بر بیهنر بهانه

حرف الیاء

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی / پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی / شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم / کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند و آیند لبران و شوخان / تو در برابر من چون سرو ایستادی
اوّل چراغ بودی و آهسته شمع گشتی / آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
ایدون که مینماید در روزگار حسنت / بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا / تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد / هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
گر در غمت بگریم شادی بروزگارم / پیوسته نیکوانرا غم خورده ام بشادی

جانی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الّا که داغ سعدی کاوّل نظر نهادی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری / جائی که باد زهره ندارد خبر بری

طیبات

ومن افکاره

ومن افکاره

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را بروزگار تو بر ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چند آنکه بیشتر غایت امکان صبر بود / کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیزی / چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زآنجا که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام من از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری / تا بهر غمزه دلی ببری
دردمندان تمام خواهی کشت / تا برحمت به کشته ننگری
ما خود از کوی عشقبازانیم / نه تماشاکنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید / تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم / حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه گرد خویشتن نکشم / تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش / شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز / چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق / میکند عقل و گر نه پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست / گر بدنیا و آخرت نخری

طیبات

ومن افکاره

ومن افکاره

[illegible]

با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
سعدی چو زور می‌نتوان کرد لازم است | با سخت بازوان بضرورت فروتنی

طیبات

اگر تو پرده برآن زلف و رخ نمی‌پوشی | بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت | علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشسته که گمان می‌برم در آغوشی
چه نیکبخت کسانیکه با تو هم سخنند | مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست | که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا | بگوی تا ندهد گل بخار رچاوشی
تو سوز سینه مستان ندیدی ای هشیار | چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی
تو را که دل نبود عاشقی چه دانی چیست | تو را که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی | دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی

ومن افکاره

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی | کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم‌اندام | نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد | کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و خال و بناگوش اگر نگاه کنی | نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صباایم غلام حلقه بگوش | که با کلاله جعدت همی کند بازی
بیار مطرب یاران بیار زمزمه عود | بنال بلبل مستان که خوش خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی

[illegible]

ومن افکاره

[illegible]

درمن منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش | چون آتش روی تو که میچکد آبی
یاران همه با یار من خسته طلبکار | هرکس بسر آبی و سعدی بسرابی

این چه رفتار است کارام از دل ما میبری | هوشم از سر میربایی عقلم از تن میبری
باغ لالستان چه باشد آستینی بر فشان | باغبان را گو ببین تا گل بدامن میبری
روز و شب نباشد آن ساعت که همچون آفتاب | میهمانی روی و دیگر بار روزن میبری
مویت از بستر تا کمر که خوشه بر خرمنت | زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من | دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری
گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی‌سبب | تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی | یا نبندد خون از آن موضع که سوزن میبری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی | کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
[illegible] خیران در [illegible] | گر نماید تو ز نخجیرش بگردن میبری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان | در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر لذت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت | گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد | که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو این صورت خود چنان میپرستی | که تا زنده ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برومد | گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن | که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی | اگر همچنینش بآخر رسانی
بگو تا به از زندگانی بدستت | چه افتاد تا صرف شد زندگانی

ومن افکاره

[illegible]

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم / که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد / بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی / قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد / گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی / که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
گرم سرو آزادی و از ما معین زادی / مکن بیگانگی از ما چو میدانی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش / مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد / مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن / کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی / شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی

بو العجب باشد از این خلق که رویت چو ببینند / مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی / فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت / که تو در دیدهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای / یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان / نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب اینهمه شمع از عقب و مشعله پیش / دست بر سینه زنندش که بپروانه درای
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد / بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهر زای
حرم عفت و عصمت تو از ایشان باد / علم دین محمد محمد بر پای
ای حسود ار نشوی خاک تو در خدمت او / دیگرت باد بدستست برو میپیمای
هر که خواهد که در این طایفه انگشت خلاف / برخطائی بنهد گو برو انگشت بخای
جهد و مردی نه هر آنچه دهد دولت و بخت / گنج و گوهر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید / قلم از شوق و ارادت بسر آمد بر پای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ / نتواند که بر آن سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای
خلف دیدهٔ سلغر ملک دولت و دین / ملک آیت رحمت ملک ملک‌گشای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه بیخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
ایکه نیازموده صورت حال بیدلان / عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
ایکه نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو / در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم / قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی

مرا چه بندگی از دست سعی برخیزد	مگر امید ببخشایش خداوندی

چو نیست حال بستان ای باد نوبهاری	کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نگه کن	مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل	ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد	چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستینت	یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری



گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت	تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو	این میکشد بزورم وآن میکشد بزاری
گر قید میگشائی بندی همی گریزد	در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی	چون مهر سخت کردی سستی نمی بیاری

و من افکاره

طیبات

گر دلی داری و دلبندیت نیست	پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قائمی خواهی شنید	ور نمیخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد	گو بکش بر دست سیمین ساعدی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی	گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر بندی که میخواهی جوانم ده	که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی مدارائی
دگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم	که من در نفس خویش از تو نمی یابم شکیبائی
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد مسکینان	که دانشمند از این صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ	فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آئی
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد	بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیا ای لعبت شیرین بگو ای کودک مطرب	که صوفی در سماع آمد دوتائی گرد یکتائی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد	زبان در کش که موصوفت ندارد حد زیبائی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی	کش یار بهم آواز بگیرند بدامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت	وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل	خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدائی که ندارم	سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد	خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق	قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح	کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد	الا کرم پیش نهد لطف تو گامی
ز آن تعبیه که دیدی اثری بیش نماندست	جانی بدهان آمده از حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوئی بر اغیار	هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

[illegible]

ومن افکاره

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نبود رفتاری
مینماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

طیبات

خبرت خرابتر کرد جراحت جدائی / چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی
نشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
چکند اگر تحمل نکند زیر دستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم / دگری نمی‌شناسم تو ببر که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت / برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان / بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بر گشادن بهشت بامدادی / نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

خرم صباح آنکه تو در وی نظر کنی / فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای / ما را نگاهی از تو تمنّاست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

[illegible]

ومن افکاره

[illegible]

ومن افکاره

ما را که جراحت است و خون پالا / درد تو چشم که فارغ از دردی
گفتی که نریزم آب رخ زین پیش / بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من آفریدستند / هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید / بیچاره چه میکنی بدین خوردی
سعدی سپر از جفا نیندازد / گل با خار است و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن / بهتر که گریختن بنامردی

طیبات

دانی چه گفت مرادی بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم / بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما / هر جا که مینگرم گوئی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نچمد سرو اینچنین نرود / طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم / کافتد که باز دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند / من خاک پای توام ور خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند ببدمهری / سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی / چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی / بخیره کشتن تنها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس / که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق / سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

[illegible]

ومن افکاره

طیبات

و من افکاره

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت ببیسند و بپرسندم
کای سوخته مسکین آخر چه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
بس فتنه که برخیزد هر جای که بنشینی

گر بنده خود خوانی آیسم بسلطانی
ور روی بگردانی ز پیشم نمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشته است آن شوخ بشیرینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پرده خلق میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
کادمئی ندیده ام چون تو پری بدلبری

آینه را تو داده صورت خود بعاریت
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخه چشم و ابرویت پیش نگار گر برم
گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار گلفشان
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده همی برویکس بر نکنم بروی تو
در ز عوام بسته به چون تو بخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
گر تو نظر بهم کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم پیش ازین در من اثر نمیکند
کیست که بر زند دمی زمزمه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت بدوخت
چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم بکدام آبروی
یا بگریزم بچه مردانگی

با تو بر آمیختنم آرزوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده بر انداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم چو پروانگی

تا بکند خانه سعدی خیال
یا ببرد دست بهمخانگی

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری

و من افکاره

طیبات

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی
آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتیم از مهر تو
چون ترا کشتیم خاطر تو ز ما برداشتی

دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است دمی روی دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نبود
بنقد و تو به از من هزار بگزینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

میان ما و شما عشق در ازل بوده است
هزار سال برآید همان نخستینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

ز تنگچشمی سعدست پای بند غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
گلست آن یا صنم یا ماه یا روی

نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخنگوئی که عاجز
فرو ماند از وصفت سخنگوی

ومن افکاره

عمری بوی یاری بردیم انتظاری — ز آن انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی — وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی — هر لحظه دست هجرش در پا شکست خاری
ای زلف تو کمندی و ابروی تو کمانی — وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی — کاو از انتظارت خون شد ز دیده جاری

دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری

طیبات

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی — و آب حیوان بچکد چون تو بگفتار آیی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک — بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی
چند بار ای دلت آخر نصیحت گفتم — دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق — چشم دارد متر صد که دگر بار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن سستی — من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نباشد که بدیدار تو واله نشود — چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی
دیگری با حدیث گل و سنبل نکنی — گر بدان کاکل و زلف و گل خسار آیی
دوست دارم که کست دست ندارد ز حرم — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا ختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو میآرایی

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زبان مختصری
ای که قصد هلاک من داری — صبر کن تا ببینمت نظری
متحیر نه در جمال توام — عقل دارم بفهم خود قدری
حیرتم در کمال بیچونست — کاین جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود — بر چنین روی و باز بر دگری

ومن افکاره

ومن افکاره

همچنان پیر نیست مادر دهر — که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک بودی — گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان — نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

طیبات

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی — ز هر چه در نظر آید گذشته نیکویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی — نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت — تو حال تشنه چه دانی که در کناره جویی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی — نسیم گلشن جانان ندانمت که چه بویی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی — عجب مدار که آتش در اوفتد بدو تویی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد — که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپویی
دلی دو دوست نگیرد دو دوست دل نپذیرد — اگر موافق اویی بترک خویش بگویی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن — نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی

باختیار تو سعدی چو التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی — یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست — تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند — تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدا — پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم — ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

ومن افکاره

طیبات

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن — کآب جمالت ببرد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند خموش — ساقی مجلس بیار آن قدح بهشتی

مست می عشق را منع مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

ومن افکاره

طیبات

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر — که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام — بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید — خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میبری و مرا جان و دل بجانت بستست — ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس — که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — نیافتیم و ببردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند — تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان — این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

ومن افکاره

[illegible]

ومن افکاره

گو دگر چون هلاک من خواهی — بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد — گر نه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد — گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی — احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم — عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا سر عشق میگوید — سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

طیبات

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی — ز نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه — ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید کز تب سوزندت که فریاد از تو برخیزد — اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون ما لاابالی شو — نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
می خور گر سر دنیا توانی خاستن یکدل — نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای موزونت — اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زآن گرفتاری که در معنی نمی بینی — فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی
نمیدارم که با یارت وصال از دست برخیزد — مگر گر هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

مکن سرگشته آن دل را که دستآموز غم کردی — بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی — جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بود — چه حرفست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی

ومن افکاره

[illegible]

طیبات

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد / خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی / طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی / چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
تو دست عهد گرفتی که پای مهر ندارم / بچشم خویش ندیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم / تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن / چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی / مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم درنگنجد / که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که بتشنگی بمردیم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت نارویم / تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم / عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان / همه شاهدان بصورت تو بسیرت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم / همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهرچه دنیا بدهند حیف باشد / و گرت بهرچه عقبی بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم / که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم / تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
ز حدیث حسن لیلی بگذشت و حسن مجنون / اگر این صفت ببینی دگر آن سمر نخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد / نه بکشتی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

ومن افکاره

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم / تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش کردد کنار سبزه جوی / گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسر میشود / در سرایت خود گلستانست سبزه گو مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست / تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان خوش در آوازند و صوفی در سماع / شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تنگ / بازگشتن هم نداری تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد / کآب چشمست اینکه بینیم میرود یا آب جوی
گوی را گوئی که ای بیچاره سرگردان مباش / گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی
اینکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل / من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی
یا تبرک من بگوی ای سرکش نامهربان / بر اسیران رحمت آور یا تبرک من بگوی
سعدیا مستوری و مستی بهم نایند راست / شاهدان بازی فراخ و صوفیان بس تنگخوی

هر روز باد میبرد از بوستان گلی / مجروح میکند دل مسکین بلبلی
بالوف را نصیحت ابنای روزگار / بر جور روزگار بباید تحملی
کایمن باز مرگ هر که سر از بیضه برکند / همچون کبوتر شرها باید بچنگلی
ای دوست دل منه تو براین تنگنای خاک / تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی
رویست ماه پیکر و مویست مشکبوی / هر لاله که میدمد از خاک سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند / کز وی بدیر و زود نباشد تحولی
مکروه طلعتیست جهان فریبناک / هر بامداد کرده بشوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار / و ز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ / گوئی که خود نبود در این بوستان گلی

طیبات

ومن افکاره

ومن افکاره

رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را / چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هردم بر قومی / بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد ز غمت زار شود زنده دگربار / هرکه رانی ز در خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری / بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران / بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود آنکه همه عمر داشتم / الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون آدمی در میان خلق / انصاف میدهم که نهان میشود پری

شمشیر اختیار تورا سر نهاده ایم / دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد / با طلعت بدیع تو گردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد تورا شود / برحال من ببخشی و رحمت بیاوری

ومن افکاره

طیبات

ومن افکاره

عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجه توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست / شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمایی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری / در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت / دانسته ام ولیکن خونخوار و ناگزیری
ملک آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی / گر میکشی بسوزی ور میکشی بمیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت / آیینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان / شاهد که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر برفتی غایب شوی ز چشمم / آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان / میبر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
او را نمیتواند دید از منتهای خوبی / ما خود نمینماییم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه درمیان نه
رندی روا نباشد در جامه فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری / یا گل بصفا و رخ زیبا که تو داری
کو شمع بناشد شب دلسوختگان را / روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور / با ساعد و بازوی توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفته است / لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند / جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن روی ببستان / من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

طیبات

ومن افکاره

و من افکاره

سعدی غرض از حقه تن آب حیات است | صد تعبیه در تست یکی باز بجستی

نقاش وجود اینهمه صورت که بیاراست
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی | رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان | آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود | جز در اینمدت که دشمن دوست میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بیعهدی کنم | گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
آن نکهت خاطر بد عهدی گواهی میدهد | بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نماند هیچ حسنم در نظر | کز خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی منت است | سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد | بوستانها رسته زان تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

طیبات

کتاب البدایع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی | ما در من نعمة عز اسمه و علا
الکافل الرزق احسانا و موهبة | ان احصوه و ان لم یحصوا عملا
سبحان من عظیم قادر بحمد | تنشی الوری حلا من بعد هم جعلا
الجن و الانس و الاکوان جهرة | مستخرون لدیه سجدا ذللا
طوبی لطالبه بعیتا تبارکه | بعد المتخذ من دونه بدلا
کم فی البریة من آثار قدرته | و فی السماء آیات لمن عقلا
یصاب من اضحی له بصر | بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ترجی السحاب و الآکام هادمة | بعید ها سس مرتقا حصلا
انشا برحمته من حبة شجرا | سوی بقدرته من نطفة رجلا
مولی تقاصرت الاوهام عاجزة | لا تهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون بمحص حق نعمته | و الملائکة فی تسبیحهم رجلا
علا المهیمن ان تدری حقائقه | من لا اله المثل لا یضرب له مثلا
سعدی حسبک و اقصر عن مبالغة | لا تنطقن بدعوی یورث الخجلا

ایکه انکار کنی عالم درویشان را | تو چه دانی که چه سودا و سر است ایشان را
گنج آزادگی و گنج قناعت ملکی است | که بشمشیر میسر نشود سلطان را

بدایع

و من افکاره

ومن افکاره

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا / یاقوت چه باشد بده آن قوت روانرا
اول پدر پیر خورد رطل دمادم / تا مدعیان خرده نگیرند جوانرا
تا مست نباشی نبری بار غم یار / آری شتر مست کشد بار گرانرا
ای روی تو آرام دل خلق جهانی / بی روی تو شاید که نبینند جهانرا
از صورت و معنی که تو داری چه توان گفت / حسن تو ز تحسین تو بسته است زبانرا
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل / شهد لب شیرین تو زنبور میانرا
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست / ترسم نبرم عاقبت از دست تو جانرا
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح / یا جان بدهم تا بدهی تیر امانرا
وآنگه که بتیرم زنی اول خبرم کن / تا پیشترت بوسه دهم دست و کمانرا
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است / کز شادی وصل تو فرامش کند آنرا

ور نیز جراحت بدوا باز بهم آید / از جای جراحت نتوان برد نشانرا

بدایع

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید دلت پیش در کمند آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی / که روز معرکه برخود زره کنی مو را
دیار ترک و اقالیم هند بسپارند / چو چشم ترک تو بینند و خال هندو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار / ندیده اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعه یاغی بمنجنیق مده / ببام قصر بیفکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر / چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم / سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست / چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج پنجه ایدوست گنج نتوان برد / که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی / که احتمال کند خوی زشت نیکو را

ومن افکاره

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیدم روی خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و روزی مستیی / دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستانرا هیچ رنگی در نمیباید بحسن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمیاری نهاد / چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

بدایع

لاابالی چکند دفتر دانائی را / طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینائی را
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
من همان روز ز دل صبر بیغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیر است مگس دکه حلوائی را

حرف الباء

بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین بود سخندانی و زیبائی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بدایع

ومن افکاره

مرا بهرچه کنی دل نخواهد آزردن — که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم — که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یکساعت — چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم — تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد — خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را — اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش — ازین خوشست که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است — دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است
دیگر از جرعهٔ خونخوار اجل نندیشم — که نه از غمزهٔ خونریز تو بیباکتر است
چیست بوده است مرا کسوت معنی همه وقت — باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی — که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

با همه مهر و با منش کین است — چکنم خط بخت من این است
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نبیند جای — هر که را چشم مصلحت بین است

ومن افکاره

ومن افکاره

کوتاه همتان همه راحت طلب کنند — عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت — بر هر که بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست — این هیچ روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت — گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود — سعدی رضای خود مطلب تا رضای دوست

آفرین خدای بر جانت — که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شده است یوسف دل — گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمی‌خیزد — مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی — نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد — کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی — گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یکنفس بگذار — تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی — دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر — آبگینه است پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی — ما بآخر بریم پیمانت
مژده از من ستان بشادی وصل — گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا بنده عارفی باشی — گر بر آید در این طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست — موکب آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برم — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر — درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه — ور نکند حاکم است بنده بفرمان اوست

بدایع

بدایع

ومن افکاره

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم — هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار — ور زانکه هست به نشود جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی — اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست — من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای — هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه — هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست — اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری — مکن که مظلمه خلق را جزائی هست
توانگرا عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید — کسی نگفت که بیرون ازو دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — ازین طرف که منم همچنان صفائی هست
بدود آتش ما خو نیاید باغ بسوخت — هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید — وگر بکام رسد همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست — که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم — که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

ومن افکاره

بدایع

ومن افکاره

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ — پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت — بیکبار آنکه در برقع نهان است
شتر مشی گرفت از من برفتار — که بر من بیش از آن بار گرانست
زهی اندک وفای سست پیمان — که آن سنگین دل نامهربان است
تو را گر دوستی با ما همین بود — وفای ما و عهد ما همان است
مدارای ساربان محمل زمانی — که عهد وصل ما آخر زمان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند — برو سعدی که این پاداش آن است

ندانستی که در پایان پیری — نه وقت بخیه کردن با خو است

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت — خود هوش و عقل خویش بیکبار برگرفت
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد — جورت در امید بیکبار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد — مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد — صوفی طریق خانه خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم — گوید بباید دل ازین کار برگرفت
دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم — نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها — این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو آنست که در صحبت او شیرین است — در بهشت است که همخوابه حور العین است
دولت آنست که امکان فراغت باشد — تکیه بر بالش بیدست نه بس تمکین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند — صنم آنست که در هر خم زلفش چین است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش — همه گویند که آن ماهی و این پروین است
گر منش دوست ندارم همه عالم دارند — تا چه ویلست که در هر طرفش آئین است
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن — ای که در هر بن مویت دل صد مسکین است

ومن افکاره

ومن افکاره

بدایع

دریغ صحبت دیرین و حق دیده‌شناخت
که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت

دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودند
که آسمان بسر وقتشان دو اسبه بتاخت

چو دل بعقد بباید گسست و مهر برید
خنک تر آنکه در و دل نبست و مهر نباخت

جماعتی که نپرداختند از ما دل
دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت

بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت

نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق
که بیوفائی دوران آسمان بشناخت

اگر چو چنگ ببر در کشد زمانه تو را
ببر اعتماد مکن کانکه [illegible] نواخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند شوق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای پند ناصح و قول ادیب نیست

هر کو شراب شوق نخوردست و درد درد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
ورنی چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقف است که بر ما چه میرود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز
کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت

هزارگونه غم از هر سویست دامنگیر
هنوز در تک و پوی غم دگر میگشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دائم از آن گرد شور و شر میگشت

چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت
چو ابلهان همه از راه عشق بر میگشت

هزار بارش از این پند بیشتر دادم
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت

بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت از سر همه گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد
مگر از درد دلم روی تو سودا بگرفت

دوستی چون شعلهٔ شوق تو بگرفت وجود
سایه در دلم انداخت که صد جا بگرفت

دم سرد سحرگاهی من یار نشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته ای سنگیندل
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت

بر بود اندهٔ تو صبر کم [illegible] بر بود
بگرفت از غم تو جانم و زیبا بگرفت

دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد
سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست
که از خدای بر او نعمتی و آلائیست

هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر
بیافته است اگرش بعد از آن تمنائیست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار
برای خود نفسی میزند نه بس رائیست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست
نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست

باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
باضطرار توان بود گر شکیبائیست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر که که هست یلدائیست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست

حکیم من که بر آورد سر بشیدائی
حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
در این وحل که فرو شد نه اولین پائیست

بدایع

ومن افکاره

ومن افکاره

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر / حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب / عهد فرامش کند مدعی و بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست / بر خاک ره نشسته بامید دیدن دوست
گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود / دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد / کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار / تا با درخت گل بنشینم بسوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

بدایع

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست / چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست / ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست / اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست / یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست / هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ومن افکاره

ومن افکاره

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد / یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیده است که رفتست اینست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است / من از این باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی / تا خلایق همه گویند که حورالعین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

بدایع

گر جان طلبی فدای جانت / سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم / یک موی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار / بس سر برود در آستانت
بس فتنه که در جهان بخیزد / از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات / گر باد شوم برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیف است / تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد / در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی / نقشی است گرفته از میانت

ومن افکاره

ومن افکاره

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست
قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست

کسی که روی تو دیده است از او عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشائیست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغمائیست

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
تورا که هر خم زلفت کمند دانائیست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
نهاده بر سر خاری شکسته در پائیست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
اگرچه سرو بصورت بلند بالائیست

تو را که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویشتنم ده که زهر حلوائیست

نه خاص بر سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سودائیست

تو را ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریائیست

بدایع

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بمیرمان ای دوست

تنم بریزد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بخرده زرهی
چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهر از نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

ومن افکاره

مرا هر آینه خاموش بودن اولی تر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابرئ نفسی ولا ازکیها
که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست
وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست

ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست

نه تو را از من مسکین نه گل خندان را
خبر از مشغله بلبل سودائی هست

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانائی هست

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست

خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو دارد انسی
تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست

همه را دیده برویت نگرانست ولیک
همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

بدایع

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند
وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک برو رشک میبرم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست

بر جور نامرادی و درویشی و هلاک
آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

ومن افکاره

بدایع

با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی خمیده اند
سحر است چشم و زلف و بناگوششان دریغ / کاین مؤمنان بسحر مبین بگرویده اند
زیشان توان بخون جگر یافتن مراد / کز کودکی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل درین هوس از تن پریده اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی / ساکن که دام زلف بدان گسترده اند
گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
تا در گرفت دامن سودای وصلشان / دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه خاک کز در خون طپیده اند

اختر انیکه بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
ملامت نکنی طایفهٔ رندان را / که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
نعیم الله که گر آئی بتماشا روزی / مرد و زن از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه برند / تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی سالوس دوتاقی برکش / کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد / خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق کند / ز دست دوست نشاید که انتقام کشند

ومن افکاره

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت و خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن / بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس / که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند / سروران در سر سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوختهٔ آتش عشق / خلقی اندر هوست غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
کاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان / تا ثنایت بگویند و دعائی بدمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلی است / تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش / که اگر قامت زیبا بنمائی بخمند
زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق / بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
بندگانرا نه گزیرست ز حکمت نه گریز / چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم ما با تو نگویم که تو در راحت نفس / نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت بسلامت برمند

سرو بالای منی گر بچمن بر گذری — سرو بالای تورا سرو ببالا نرسد
چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات — که قیامت بمن این رشته رسد یا نرسد
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری — ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی — بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت — پر عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود — خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و لیک
تا سر اندر ننهی دست بدانجا نرسد

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود — وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن که آستین گل افشاندت بروی — از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشید — یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاک من مکن الا بدست دوست — تا وقت جان سپردن او در نظر بود
گر جان دهی وگر سر بیچارگی نهی — در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج — تیغی که ماه‌روی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار — آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود
ما ترک جان از اول اینکار گفته‌ایم — آنرا که جان عزیز بود در حذر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد — او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگانرا اثر بود

آن نه عشق است که از دل بزبان می‌آید — وآن نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گو برو بر در معشوق سلامت منشین — آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی هر که در این لجهٔ خونخوار آمد — نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

بدایع

ومن افکاره

XX

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند — کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش — کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم — کان دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم دمی بگوشهٔ چشمش نظر کنم — چشمم درو بماند و زیادم مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب — اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو منزاند این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی باختیار و ارادت غلام شد
آمدعی که دست ندادی ببندگی — این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی ببالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند — نپندارم که همتای تو باشد

بدایع

ومن افکاره

ومن افکاره

در راست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی | چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

علغل فکند روحم در خرمن ملایک — هر که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
خو کرده بود عادت عشقش حوالی دل — بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل — ور نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد — دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالته تا صبا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تا بهشت از خود زر زیور برکند
زآنروی و خال و لبستان کش نقاب برنیان — تا پیش رویت آسمان آنخال اختر برکند
خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو — پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
آنعارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو — انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
ماهست رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک — بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری — واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو
کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند — در آنصورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند
قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد — که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشق است اگر طاقت بری ورنه — که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نکورویان بیندیشد ز بدگویان — بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرود آید شبی در خیل مه رویان — چنان صیدش کنند آنشب که زورش بینوا ماند

ومن افکاره

بدایع

سرو بالای منا گر چون گل آیی در چمن — خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش — آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند — فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنست — ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پسته خندان عقیقی نقطه ایست — باش تا گردش قضا پرگار رعنائی کشد

سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود — گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو هرچه میرسد از دوست فرقی نیست — میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی نازنین دارد — چو باد خواستم از این پس بیاد او پیمود
همی گذشت و نظر کردمش بگوشه چشم — که یک نظر برباید مرا ز من بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن — دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که روی بنماید — در آنمقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا — رضای اوست گرم خسته دارد ار خشنود

شبی نرفت که سعدی ز داغ عشق نگفت
دگر شب آمد و کی هست روز خواهد بود

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا دلی که صبوری از او نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر — که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب — که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
چه جرم کرد خم چوگان زلف شکست — بر او فتاده مسکین چو گو نمی آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش — بد از منست که گویم نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید — که هیچ حاصل از این گفتگو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من — بمرد آتش معنی که بو نمی آید

ومن افکاره

بدایع

ای گل خندان نوشکفته نگه‌دار / خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین / تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار / تا ز تو بر خاطری غبار نماند
بار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت / ورنه بدور روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی / در پی چیزی که برقرار نماند

شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست
بل چو قضا آمد اختیار نماند

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد / نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من / این همه زیر دست آن بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب / بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پیش تو آفتاب اگر بدر کند هلال را / بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل / آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زدم / کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد / طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
بلای عشق چند ابا ز جان ما برگیر / که جان ما دل از این کار بر نمی‌گیرد
همی گدازم و میسازم و شکیبا نیست / که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک / جفای یار بسر بار بر نمی‌گیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری / چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار / کرم ز دست یکبار بر نمی‌گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز راحت دیدار بر نمی‌گیرد

و من افکاره

ساقی بده [illegible]

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
مستم من از این معنی هشیار سری باید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد / خلوت نشین دل را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه / تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم / آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول / کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی / سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی / گر عزم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز سوز سینه هردم چنان بنالد
کز سوز سینه او دود از قلم برآید

ساعتی گر درم آن سرو روان باز آمد / راست گویی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با من بخصومت میبود / بامدادان ز درم رقص کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست / باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان / باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دلگرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من / آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب / هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرام است مگر سعدی را / که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثی است که از وی نتوان باز آمد

شیرین دهان این بت عیار بنگرید / در در میان لعل شکربار بنگرید

بدایع

و من افکاره

بدایع

ومن افکاره

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است گر اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
چرانه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد

تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

بجنگ خصم کسی گر خلیل فرو ماند
ضرور نیست که بیچاره وار برگردد

بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته بخون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث فتاده را اتو[illegible]
جز آن قدر که بپهلو چو مار برگردد

دلم بماند بس چون حیف هر ساعت
که در دو دیده یاقوت بار برگردد

گر از دیار بدوست ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف گر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر گر بستیزد هزار تن بکشد

اگرچه آب حیاتست در دهان و لبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند
وگر گریخت خیالش تا ختن بکشد

دریغ منت مرا هر چه هست در طلبت
ولی چه باشد جانی که در حساب آید

چرا و چون نرسد در دهند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو درافتاده اند لاله و گل
مگر شمایل قد نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مجوی ای عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد

کجا و تازه بهاراتویی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد

بهرزه در سر او روزگار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد

مگر بدود دلی بازمانده ام یارب
کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت بسوخت که بیچاره بار من دارد

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روز که در پای تو باشد همه عمر
دین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

غالب آنست که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چه بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

بدایع

ومن افکاره

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا / عشق لب شیرینت صد شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت / سیمایه زبون باشد هرچند که بستیزد
فضل است اگرم خوانی عدلست اگرم رانی / قدر تو نداند آن کز زهر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم / جائی که تو بنشینی صد فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز / ور روی بگردانی در دامنت آویزد

حرف الزاء

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر / از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی / چون نرود بنده وار هرکه به بندش اسیر
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص / دیر برآید بجهد هرکه فرو شد بقیر
چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق / هرکه در او ننگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند / هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هرکه طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ / وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر
بوسه دهیم بنده وار بر قدمش ور سرم / در سر این میرود نی سر و پائی مگیر
سعدی اگر در وصال صرف شود جان و مال / انت مقامی بزرگ اینت بهائی حقیر

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز / ما بتو مستظهریم در همه عالم فقیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم / یارب ز من چه دید که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ / لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
رحمت نکرد بر قد همچون کمان من / چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
عمری نهاده روی تعبد بر آستان / گفتم مگر دری بگشاید بشست یار
دشمن همین کند که تو کردی بدوستی / فی الجمله دوستی است که با دشمنست یار

بدایع

حرف الشین

خجل است سرو بستان بر قامت بلندش / همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم برآمد / ز چمن نرست سروی که ز بیخ برنکندش
مگر آفتاب با او نزند از گزاف لافی / مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش
نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم / که معالجت پذیرست به پند ابه بندش
اگرم قرار بودی که ز دوست برکنم دل / نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
شکرین حدیث سعدی بر او چه کار دارد / که چو او هزار طوطی مگس است پیش قندش

مپسند جور و بیداد چو پادشاه حسینی / حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

خوشست درد که باشد امید درمانش / دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمال ابروی دوست / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
ندیم را که تمنای بوستان باشد / ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد / که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت / کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانیم اینقدر دانیم / که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز / کنند و خود نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بدیدیم هزار تیر جفا / جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای / سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق / نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش / شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را / غلام خویش کرد و حلقه در گوش

ومن افکاره

چون طمع کیو نهادم پا بمردی گو مخیز | چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من | چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
گر بدوزخ درنسوزم خاکساری گو بسوز | در بهشت اندر نباشم بوستانی گو مباش
من چه‌ام در باغ رضوان خشک برگی گو مرو | یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چو ملیا بسجود
گرد خاک آلوده را بر آستانی گو مباش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طاعت خویش | کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان | سالها گشته‌ام از دست تو شاد اندیش
پایم امروز فرو رفته بگنجینه کام | کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون میسر شدی ای قطره دریا پرتو | چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلوده | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

هرکه بیدوست میبرد خوابش | همچنان صبر هست پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت | که ز سر برگذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق | دیگری میبرد بقلابش
چو شود پای بند مهر کسی | لازم است احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش | خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی | نکند رود و دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست | در برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن | نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی | بکه نالد ز دست قصابش

گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم | بازمی‌بینم دریا نه پدید است کرانش
عهد با تو نه عهدیکه تغییر بپذیرد | بوستانیست که هرگز نوزد باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بیجرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم | که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هرکه دارد یار خویش | ای که دستی چرب داری پیش بر دیوار خویش
خدمتت را هرکه فرمائی کمر بندد بشوق | لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش
من همان اول بروز گفتم جان فدای روی تو | شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هرکه میپرسم جوابم میدهد | از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق | ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود | یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حد زیبائی ندارد این خداوندان حسن | اید زلیخا گر بجو بندمی غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود | من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هرکه خواهد هرچه خواهد در حق ما گو بگوی | ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس | من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

بگیر از دست حسرت بر بناگوش | یکی با آنکه میخواهد هم آغوش
ندانند دوش با دوش حبیبان | که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نکوگویان نصیحت می‌کنندم | ز من فریاد می‌آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرودم | دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی بپوشان | درا گو رقعی بر خویشتن پوش

بدایع

بدایع

بدایع

ومن افکاره

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — گر تو بالای عظامش گذری و عظم رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر — دیگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم — میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی — بار دلست همچنان ور بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو — کز طرفی تو میزنی وز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا — راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
معرفت قدیم را بحر حجاب کی شود — گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو — تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من — چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم — مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق — ور نکنی چو بر دهد بیخ امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی همی — کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
دارویی درد شوق را با همه علم عاجزم — چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم — آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگرانرا غم جان باشد و ما را غم جانان — گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و فتنه آنند که ما — بتماشای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست — ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
باغ فردوس میارای که ما رندانرا — سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
در برانی بامید تو نه از هول عذاب — ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم

بدایع

ومن افکاره

گر بچون تشنه انگشت سر و تن باکی نیست — که بفتراک تو به زانکه بود بر بدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند — گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر — من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت — بیم آنست که شوری بجهان درفکنم
لب سعدی و دهانت کجا یا بهم — اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم — خرقه پوشی خود درون خالی از معنی منم
بت پرست و صورتی در جامه مکر و حیل — با سواع و با منات و لات و با عزی منم
میزنم لاف از جولیت زنجیری و لیک — نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم بر ملا — میکنم دعوی که در طور غمش موسی منم
رفتم اندر میکده دیدم مقیمانش ولی — بت پرست اندر میان قوم آتشی منم
سعدیا از درد و صافی همچو من سو همچو من — زانکه با می مستحق حضرت مولی منم

روزگاریست که سودازده روی توام — خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
بد و چشم تو که شوریده تر از بخت منست — که بروی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود — کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من — می ترسم که بدوزد نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم — که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
دست مرگم نکند میخ سراپرده عشق — گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام
گر برآئی که برانی نه که برخواهم گشت — گر کرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد — ترک من پرده برانداز که هندوی توام

و من افکاره

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز
کجا روم که بزندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست / آنگه که بخاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی / سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد بر آشیانم
گر نام تو بر زبانم آید / فریاد برآید از روانم
شب نیست که از فراق رویت / زاری بفلک نمیرسانم
گر خانه محقر است و تاریک / بر دیدهٔ روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر گدای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زمان تویی بتحقیق / من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید / مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمانرا / گوید تو زمین من آسمانم
دانسته که ستم روا ندارد / مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

کاج آید لب طناز که من کشته اویم / بار دیگر بکند کشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم / چکنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم / تا نفس ماندم اندر عقبش پویم و بویم

بدایع

و من افکاره

با غبانرا گو اگر در گلستانت لاله ایست / دیگر نزاده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی بنده ایم / گر ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب / ور بقعر اندر برد ما در کران آسوده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان / ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

من اندر خود نمی‌بینم که روی از دوستت برتابم / مدارا ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی / وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه / که گر جیحون به پیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان / وگر جنگ مغان باشد نگرداند ز محرابم
مرا از دین و عقبی همین بود و دیگر نه / که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
مرا از بیچارگی گفتم نخسبم شوریده در عالم / دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را / الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی / بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
در دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من / آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو / خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب / آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهاران لاله و نسرین نروید گو مروی / پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر برعنایی برون آیی دریغا صبر و هوش / ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله در باغ امیدم نشاندن / زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان / تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

بدایع

و من افکاره

ومن افکاره

دلم در بند تنهائی بفرسود
چو بلبل در قفس فصل بهاران

هلاک ما چنان آسان گرفتند
که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که میآیم بزنهار
نمی بینم بجز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حق گذاران

بکنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار
بباید بردنت جور هزاران

خلاف رای یارانست سعدی
که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب
الا ای گل ناز پرورد من

که گر هم بدین نوع باشد فراق
بکوی تو باد آورد گرد من

که دیده است هرگز چنین آتشی
گر از سینه برآید دم سرد من

فغان من از دست بوی تو نیست
که از طالع مادر آورد من

من اندر خور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو در خورد من

بد اندیش نادان که مطرود باد
ندانم چه میخواهد از طرد من

وگر خود من آنم که اینم سزاست
ببخش و مگیر ای جوانمرد من

تو معذور داری بانعام خویش
اگر زلتی آید از کرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمت نیست بر درد من

میان باغ حرام است بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

بدایع

ومن افکاره

ومن افکاره

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان

گرت آیینه باید که نور حق در آن بینی
نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
که آن خلعت که آید بر بالای درویشان

بماوی سر فرود آرند درویشان معاذالله
وگر خود جنة المأوی بود مأوای درویشان

گر از یک نیمه روی آرد سپاه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

کسی آزار درویشان تواند جست لا والله
که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان

تو زر داری و سر داری و سود و سیم و سرمایه
کجا با اینهمه شغلت بود پروای درویشان

از حق جو بیند و حق بیند و حق خوانند و حق دانند
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سرای و سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی
طریق اینست اگر داری سر سودای درویشان

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادر است اندر نگارستان دنیا روی تو

گر چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
گل ز من دل برد یا مه یا پری یا روی تو

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

چشم آزادی چو فرهاد است و شیرین لعل تو
عقل از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

مردم چشمم بدر پرده اعمی ز شوق
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

روی هر صاحب جمالی را بباید خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

چون بهر وجهی نخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی بباید ساخت اولی روی تو

رسم تقوی مینهند در عشقبازی رای من
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

بدایع

ومن افکاره

ومن افکاره

عجب گر در چمن برپای خیزد / که پیشش سرو بنشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را / نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بینندش اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیا در روی گلفام گل اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

حرف | تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان فنی است معفو | الهاء

حنا ستان بناخن و لبسند هشته / یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی [illegible] تو هرگز ندیده ام / این صورت و صفت که تو داری فرشته



وین طرفه تر که تا دل من در کمند تست / حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم / تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب و فریب آدمیانرا نهایتی است / حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است / آن موی مشکبوی که در پای هشته

بدایع

ومن افکاره

ومن افکاره

چند شبها غم روی تو روز آورده ام / که تو یکبار نپرسیده و ننواخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که تو چنبره در انداخته
تا شکاری زکمند سر زلفت بجهد / زابروان و مژه ها تیر و کمان ساخته
لاجرم صید قوی در همه آفاق نماند / که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت / همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / عیبت اینست که بی مهر تر از فاخته
هر که می بینم از بار غمت میگوید / سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته

سیم باتست درین بازی بیهوده مرا / حکمم دست تو بردی که دغل باخته

سرمست بتی لطیف و ساده / در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان / بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین / زلفش چو کمند تاب داده
بر گلشن بوستان رویش / زنگی بچگان زماه زاده
بنشسته زمین بحضرت وی / گردون کشش بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست / در عرصه حسن او پیاده

سعدی برسد بیار هرگز / کو شرم کن است و یار ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه / ز عشرت می پرستانرا منور گشته کاشانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل / که تا کاخ دماغ ایمن بود زآواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس / بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
تبندی گفت آری من شراب از مجلسی خوردم / که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده است او / بگوشش همتش دیگر نیاید سحر و افسانه
گمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم / مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه

بدایع

ومن افکاره

و من افکاره

بدایع

حدیث عشق تو پیدا نگردمی بر خلق / گر آب دیده نگردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری / هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود / که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید / که زر همان بود ار چند بار بگدازی

جواب سرو داین پارسی بقوت طبع
نه مرکبی است که از وی سبق برد تازی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی / وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک بوی سر زلف او بیار / یا ذکر شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور / گر وقت پیشی این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته جان ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست / گر نیز کشتیم بمثل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل چه دهم بر سر زبان / دل میطپید که عمر شدت وارهان بگوی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار / گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی

سعدی ز دست فتنه دستان روزگار
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی / زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی جمال مجلس آرایت / اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگارین روی عنبر بوی و شیرین خوی و سیمین تن / چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای آنستی
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت / که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی
جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل / دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر / گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با تو / که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی / خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی

و من افکاره

بدایع

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی / کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح / درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی / سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی / دور فلک آن سنگست ای رند تو آن جامی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی / وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی / چون با دگری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی / سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر / گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست انتقد / کاج اندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم بر ناله دلسوز من / گر امید صلح روزی در جوابت دیدمی
راستی را سر ز من بر تافتن بودی صواب / گر چنین کج بینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون سمن / در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال / اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دائم حجابی نیست خرم رقیب / کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک / گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم ببیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او منگری / خاک بازار نیرزم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم / تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم — ندانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم — که دل در بند او دارد دگر موئی پریشانی
چه فتنه است آنکه در دستت بغارت میبرد دلها — تو نی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را باطل ریختن حقا — بیا سهلست اگر داری بخط خویش فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید — که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی — بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی — که خاک مرده باز آرد در روحی وریحانی
بجولان وخرامیدن درآمد سرو بستانی — تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی — تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت وحکمت که گوی از همگنان بردی — بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی
بیار ای باغبان سروی ببالای دلارامم — که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه — که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم — که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی
وصالت دست اگر داد اقراری هستی — کنار است اگر غم را کناری هست و پایانی
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن — که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی — تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی — از غم دوست بروی چو زرم برخیزی
گیرم آن دیده من راه سوی خواب برد — ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من — زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز — گر نه هر صبح باه سحرم برخیزی
الغم از صحبت دیرین تو ام دل بگرفت — هیچ افتد که خدا را ز سرم برخیزی

ومن افکاره

بدایع

ومن افکاره

تو در کمند نیفتاده و معذوری — از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن ما سوخت با تو پردازد — میسرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پریرفتار — که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام — اگرچه سرو نباشد براو گل سوری
درشت خوئی و بدعهدی از تو نپسندد — که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر — چنانکه در شب تاریک لمعه نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق — کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم — که بی شراب گمان میبرم که مخموری
من از تو دست نخواهیم به بیوفائی داشت — تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن — میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چه سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست — مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

چرا سرکشی از من عنان بگردانی — مکن که همچو دم اندر جهان بگردانی
چو دانی از دل خلقی که مهربان تو اند — چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
گمان مبر که بداریم دست از فتراک — بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست — اگر دم از سر من همچنان بگردانی
ندامت از کجا آن سپر بدست آمد — که تیر آه من از آسمان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز — که تا قیامت از این آستان بگردانی

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری — دو در بلطف نگویم که در جهان داری
ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست — مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو — ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای دل کاین سلطنت چه لایق تست — که با چنین صنمی دست در میان داری

بدایع

ومن افکاره

ومن افکاره

اگر دانیکه ناهستم نظر جز با تو بنوستم … پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت … اگر چند آنکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

زخاکم رشک میاید که بروی مینهد پایش
که سعدی زیر نعلینش چه بودی گر ترابستی

بدایع

دریچه زبهشتش بروی بگشایی … که بامداد بگاهش تو روی بنمایی
به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند … بعمر خود که همین بود حد زیبایی
مسای مظلم آن کز برش تو برخیزی … صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی
هرآنکه با تو وصالش دمی میسر شد … میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم … چو آب صافی در آبگینه پیدایی
مرا مجال سخن پیش در حدیث تو نیست … کمال حسن ببندد زبان گویایی
زگفتگوی عوام احتراز میکردم … که زین سپس بنشینم بکنج تنهایی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت … نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت … هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دوروزه باقی عمرم فدای جان تو باد … اگر بکاهی و بر عمر خود بیفزایی
گراو نظر نکند سعدیا بچشم نوحت … بدست سعی تو باداست تا بپیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سرو روان بر گذری

گوییا بر من از بهشت خدای … باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر … گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد … آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم … تا نیفتم ز دیده در خطری
میخرامید و زیر لب میگفت … عاقل از فتنه میکند حذری
چاره صبر است و احتمال فراق … چون کفایت نمیکند اثری

سخت زیبا میروی یکبارگی … در تو حیران میشود نظارگی
این چنین رخ با پری باید نمود … تا بیاموزد پری رخسارگی
هر کرا پیش تو پای از جای رفت … زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای نیمخوابت سال و ماه … همچو من مستند بی میخوارگی
خستگانت را شکیبایی نماند … یا دوا کن یا بکشش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست … در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

رفتی و همچنان بخیال من اندری … گوییکه در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد … کز هرچه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برندرید … تا ظن برم که روی تو ماه است یا پری
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته … گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز بخت ماست … گر تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان … بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل … از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست … زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چند آنکه جهد بود دویدیم در طلب … کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی … چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد … بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند … همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم … که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

ومن افکاره

بدایع

گلستان

ومن افکاره

بدایع

ومن اشعاره

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار / هیچ من معشوق یکره آزمودی کاشکی
نغنوم زآنرو خیالش را همی بینم بخواب / دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
از چه ننماید بمن دیدار خود آن دلفروز / راضیم سودا بجان رونی نمودی کاشکی
هر زمان گویم بداغ عشق و تیمار فراق / دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
لابهای زار من شاید که هرکس بشنود / لابهای زار من هرگز نبودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعدهایش را وفا باری نمودی کاشکی

گلست آن یا صنم یا ماه یا روی / شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
لبست آن یا که یاقوتست و تن سیم / نمیدانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز / فرو ماند از وصفت سخنگوی
بوی الغیاث از ما برآمد / تو ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی / بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهر آشوبی ای لبسند خودرای / چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز / و گر طالب نئی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت می کنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی

محال است اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ار دشمن تو میگوی

کس نکند شعث در دلم تا تو بخاطر منی / یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه تراست هر زمان / ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری / بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع منظری
سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری / مه نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر ز کنار آسمان چون تو برآید اختری / روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری / یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری
تاب دعا نیاورد قوت هیچ صفدری / گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری
بسته از جانیان بر دل تنگ من دری / تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری / شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هرکه بمعظمی رسد ترک دهد محقری

که دست تشنه میگیرد بآبی / خداوندا برحم آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت / که گر تلخست و گر شیرین جوابی
تو خود نانی و گر آئی بر من / بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی / چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد / نخواهد بود بر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد / و گر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یکزمان رویت ببینم / شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرم / که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد آموز / که خواهد بیخبر کردن عقابی
شبی دانم که در زندان هجران / سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما چشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

کس درون سوخته با تو برآرد نفسی / چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی / خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

ومن افکاره

همه عمر برندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتیم ولیکن
چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی



نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
که چو قبله‌ایت باشد به از آنکه خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

بدایع

ومن افکاره

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکره وز پراکنده نبوده است دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز
چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی

همدمی بنده نوازی کن و بنشین با ما
آتشی نیست که او را بدمی بنشانی

این توانیکه نیائی ز در سعدی باز
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرمی و خطائی

صاحب نظران لاف محبت نپسندند
و آنگه سپر انداختن از تیر بلائی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدائی

باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد
آنکس که بجهد در طلب وصل تو پائی

بیداد تو عدل است و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که زبیگانه دعائی

جز عهد وفای تو که محلول نگردد
هر عهد که بستیم هوسی بود و هوائی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
کاین بود که با دوست بسر برد وفائی

خون در دل بیچاره نهان چند بماند
شک نیست که سر بر کند این درد بجائی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی که بجوئی ز در خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی
ز روزگار من آشفته‌تر چه میخواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده‌ام که تو را التماس شهر نیست
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

بعمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

بدایع

دفتر خواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی‌پایان خدا را — که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کند مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا کردی به فضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم — که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف و عزت — که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش — نینداز[ی] ... ما پارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویند — که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بیدولتی دورافتادیم — نزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم — چراغ و چشم جمله انبیا را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا — سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر — تا نجا طره بود آن زلف و بناگوش مرا
هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین — روز[ی] ار با تو نشد دست در آغوش مرا

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار — من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حورازاده دیدم که پنهان از رقیب — در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مرا خویش خواهی ترک وصل ما بگوی — ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده داری تا جگر پرخون شود — به که با دشمن نمائی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار — ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن — تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق — تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشرا در بینوائی دیده ایم — هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

ایکه رحمت می نیاید بر منت — آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبندست و خوب — یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرمش از روی تو ناید آفتاب — کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح — خود حکایت میکند پیراهنت
ای که سر تا پایت از گل خرمنست — رحمتی کن بر گدای خرمنت
ایجمال کعبه روئی باز کن — تا طوافی میکنیم پیرامنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن — سیرتی چون صورت مستحسنت
دستگیر این بیچاره زم درحیات — تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم — وانگه از جان ببازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود — باد سردی میدمم بر آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش — گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را — گفت سعدی در نگیرد دامنت

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست — تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

ومن افكاره

چشمش بکرشمه گفت با من / دو نرگس مست من چو آهوست
گفتم همه نیکوئیست لیکن / اینست که بیوفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنر است / سخن دشمنانه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود / ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست / هرچه گوییم از آن لطیفتر است
آنکه منظور دیده و دل ماست / نتوان گفت شمس یا قمر است
هر کسی گو بحال خود باشید / ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده همه شب / چه نصیبت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست / در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراگنده کان مجموعیم / یار ما غایب است و در نظر است
برگ تر خشک میشود بزمان / برگ چشمان ما همیشه تر است
این قدر دون قدر اوست ولیک / حد امکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمیتوان پوشید / ای برادر که عیب پرده در است
سعدی از بارگاه صحبت دوست / تا خبر یافته است بیخبر است

ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سر است

خواتيم

گر صبر دل از تو هست و گر نیست / هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی دلستانان / رخسار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق / اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو / وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم / بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

ومن افكاره

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند / اگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست / کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی / چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد / اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را / که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد / وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

ومن افكاره

کاروان میرود و بار سفر میبندند / تا دگر بار ببینند که بما پیوندند
خیلتاشان جفاکاره و محبان ملول / خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور / عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین / ممکن است دست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند
مرض عشق نه دردیست که بنشاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
طبع خرسند نباشد و بسی میکند / مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

خواتيم

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد

دلم خیال تو را رهنمای میدارد / جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد روبه عشقت چو شیر مینالم / اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند
ز فرقت تو ندانم ایچ لذت عمر / بچشمهای توکش دلربای میداند
بسی بگشت غمت در دلم قرار گرفت / کجا رود چو هم اینجای جای میداند
بجان سعدی بیچاره قهقهه چه زنی / که چاره در غم تو های های میداند

ذوق شراب آنست وقتی اگر باشد / هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد
بیخ مداومت را وقتی شجر بروید / شاخ معاملت را روزی ثمر باشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد / در خاک تیره کردن تا آنکه زر بیاشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را / در کوی دردمندان روزی گذر باشد
عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید / گر یار ما ببیند صاحب نظر باشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد / بنیاد حکم اول زیر و زبر باشد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل / ترسم که از نصیحت دیوانه‌تر باشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی / لب بر دهان نی نه تا نیشکر باشد
امروز قول سعدی شیرین نمیناید / چون داستان شیرین فردا سمر باشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / شوخ شکردهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر که التفات پریوار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او / وآن سست مهر روی بدیوار میکند
غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان / خفتست و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

خواتیم

ومن افکاره

دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد / رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل / ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل برگرفتی از برم ایدوست دستگیر / گر دست میرود دلم ایدوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان و من / هر روز ناتوان ترم ایدوست دستگیر
پایاب منیت بحر غمت را و من غریق / خواهم که سر برآورم ایدوست دستگیر
راضی شدم بنیم نظر اکنون چو وصل نیست / آخر بدین محقرم ایدوست دستگیر
سعدی که بارها تو برو داشت دست عجز / یکبارش از سر کرم ایدوست دستگیر

ما در این شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است / از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد / ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
اینحدیث از سر دردیست که من میگویم / تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگوییم که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت میاید / چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم / برنگیرم وگرم دیده بدوزند بتیر
عجب از عقل کسانیکه مرا پند دهند / برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر
سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است / گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم تنگ نگه کرده ام تو را همه عمر / چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور

خواتیم

ومن افکاره

ومن افکاره

هرکه با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش — تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست — رو چو صورت دور کردی با ملک همخانه باش

پاک بینا نراز روی خوب دیدن منع نیست — سجده کایزد را بود گو سجده که بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند — ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آباد آن درون باید نه بیرون پرنگار — مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن — گر نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق و خواب چکی — چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بداد نکیفس ای قاید این زمام جمل — که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من — که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال

جماعتیکه نظر را حرام میدانند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند او فتد عجب نبود — عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو در کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان من اینست — که ترک دوست بگویم تصوریست محال

بخاکپای تو جانا که گر سرم برود — ز سر بدر نرود همچنان امید وصال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی — ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل — نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرکار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنار تو چیست — شهوت آتشگاه جان است و هوا زنار دل

آخر ای آئینه چون هر دیده بر خود دیگران — صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر ملک — نگذرد تا صورتی نقش است بر دیوار دل

خواتیم

گر نخواهی مقیم درگاهم — ور برانی مطیع فرمانم

من نه آنم که سست باز آیم — ور ز سختی بلب رسد جانم

کار مردان تحمل است و قرار — من کیم خاکپای مردانم

گر اجابت کنی و گر نکنی — چارهٔ من دعاست میخوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات — گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی — چکنم پای بند احسانم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام

در دماغ می پرستان بازکش — این سوادی به آب چشم جام

یارب از فردوس کی آید نسیم — یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو — راکبی تند است و مرکوبی جمام

جان ما و دل غلام عشق تست — ساتمکینی ساتمکینی الغلام

چون من بنفس خویشتن انکار میکنم — بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند — من بر گل و شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست — خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ برکشند عزیزان بخون من — من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و در محبت جانان دریغ نیست — کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر نبندی سعدی هزار بار — به زان سری که بر سر زنار میکنم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم — اژدهای نفس بد را حلقه بر سر میکشم

ومن افکاره

خواتیم

ومن افکاره

[illegible]

و من افکاره

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میکردانی
گرد عالم بچنین روز نه من میکردم

خاک نعلین تو اید وست بمیسارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

خواتیم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایره جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
آخر از باغ بیاید بدر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی دارد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
وی بشبه تو دلبا در ایام عقیم

حال درویش جفا پیست که خال تو سیاه
جسم دلریش جفا پیست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی رابطه وسمه وسیم

ای که دلداری اگر جان منت میباید
چاره نیست در این مسئله الا التسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

و من افکاره

چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان
نظر بچشم ارادت بمن نکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی آری
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بریزد اینقدر آبی که هست بر رویم

بهر کسی نتوان گفت حال و قصه خویش
مگر بصاحب دیوان و ایلخان گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

خواتیم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمن است غم نخوریم

ور بشمشیر میزند محبوب
گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

گر بخشم است و گر بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گوئی خلاف عقلست این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزد
تا در آن دست و پنجه مینگریم

گر برانند و گر بخشایند
ما برین در گدای یکنظریم

دوست چندانکه میکشد ما را
ما بفضل خدای زنده تریم

سعدیا زهر قاتل از دستش
گو بیاور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبا ز روضه انس
در گذر پیش از آنکه در گذریم

تو خداوندگار ما کرمی
گرچه ما بندگان بیهنریم

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود
هرچه ما را لقب دهند آنیم

چون دلارام میزند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سر افشانیم

و من افکاره

ومن افراده

پای می پیچم و چون پای دلم می پیچید | بار می بندم و از بار فروبسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو برد آب من خاک آلود | بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد | ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل | شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
دیده روشنم از سرمه خاک درست | قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور برپاست | ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر وطن باز کنم جای دگر باکی نیست | که بدل غاشیه بر دوش رکاب تو درم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم نامد | لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم

از قضا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر ببینمت از دور و کام برگیرم
من آنچنان نه ببندم که دانه مراد | میان اینهمه تشویش دام برگیرم
ستاده ام بغلامی کرم قبول کنی | وگر برانی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی وگر ظالم | اگر زمنیت که دل ز انتقام برگیرم
کرم جواز نباشد ببارگاه قبول | وگر مجال نباشد که کام برگیرم
از اینقدر نگریزم که بوسی از دهنت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

خواتیم

حرف النون

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلند است و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روزافزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر ابروی بزند دیگران الحمت | بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است | که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست | بملک روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید | چون چشم برافکنم بر آن رو
عقلم بردی بچشم خونخوار | هوشم بردی بزلف جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ من کو
من بعد بر آن سرم که تا شب | بنشینم سوگوار بدخو
آن چشم و دهان دگوش کردن | چشمش برسا دو دست بازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو
با آنهمه چشم زنگی شب | چشم سیه تو راست هندو

سعدی مدد چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهره افزای تو

حرف الهاء

خواتیم

حرف الیاء

چو سرو در چمنی راست در تصور من | چو جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست | همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند | تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه روی بدین صفت بیند | کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز | همی برند بعالم چو نافه ختنی

زبس که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

خواتیم

بنده ام گر بلطف میخوانی | چاکرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینم | که تو صورت بکس نمیمانی
نه هیمت بهر چه در عالم | ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را | بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجت است بقول | که تو خود درد سینه میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد | گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را | پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی
خودپرستان نظر بشخص کنند | پاک بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلم است ترا | کآستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

خواتیم

ومن افکاره

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد | گر رنگ توان برد به آب از رخ هندو

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

گر قیمت که نبود از زخان من آزرم | که بیکنه بکشی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را | که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن | که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم | که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بکشیم و هیچ در نگرفت | که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی | دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز مینگریست
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

خواتیم

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی | یا چو یاران بدر حجره من باز آیی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد | که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی | جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق | تا تو دیگر و ز چو ساغر بدهان باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم | تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آیی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی | دهان چون غنچه بگشای و چو بلبل در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت | که ای حورای روحانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بی معنی | ز معنی مجمری بربند و چون اندیشه پنهان آی
دلم گردلب لعلت سکندروار میگردد | نگویی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری من با تو چو میزانم | خلاف دشمنان ما ز عقرب سوی میزان آی

ومن افکاره

ومن افکاره

غزلیات قدیم

من از جفای زمان بابلا نخفتم دوش / تو را چه بود که تا صبحدم نخروشیدی

قضا بنالهٔ مظلوم ولابه محروم / دگر نمیشود ای نفس بیکه کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر / که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان هشیار کن سعدی / که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری / چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری

بعد از تو که در چشم من آید که بخشم / گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری

خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم / ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ روان سرو خرامان که خلایق / گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

روی تو نه رویست که از وی صبر توان کرد / لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی / که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد / هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی

مرا نسبت بشیدائی کند ماه پریپیکر / تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی

همی دانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن / چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین / نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی

خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد / ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانائی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد / نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن / که ما را با کسی دیگر نمانده است از تو پروائی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری / که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جائی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید / وگر بادم برد چون خاک هر جزوی باقصائی

غزلیات قدیم

ومن افکاره

ای پریروی ملک سیرت انسان صورت / هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست

چشم برکرده بسی خلق که نابینا ماند / مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش / ای برادر که ترا درد دل پنهان نیست

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم / هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد / همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگوئی / سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت

نه من انگشت نمایم بهوادار رویت / که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم / که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه آنی و نه اینی و همه این است و هم آنت

ای رقیب ار نگشائی در دلبند بروم / اینقدر بس که بباشد تن بر حی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل / من محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

ومن افکاره

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت / ز ابر دیده کنارم باشک تر میگشت

ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ تو شیرینتر از شکر میگشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد / وجود مرده از آن آب جانور میگشت

اگر مرا زر و سیم دسترس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر میگشت

دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد / فتاده چون من سودازده بسر میگشت

بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود / که در دماغ خیال من اینقدر میگشت

ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا / نشان حالت زارم که زارتر میگشت

گر چشم دلم بصبر بودی ... جز عشق نبودیم مهمات
تا باقی عمر هر چه آید ... بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود بدور سعدی
زین پس من و دردی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالت است ... کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش بود ... این را شکیب نیست گر آنرا ملالت است
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق ... داند که آب دیده وامق رسالت است
مطرب بخوان همین غزل و گو نکاه دار ... کاین ره که برگرفت بجائی دلالت است
ای مدعی که میگذری بر کنار آب ... ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است
زین در کجا رویم که ما را بخاک او ... و او را بخون ما که بریزد عجالت است
گر سر قدم نمی کنمش پیش اهل دل ... سر بر نمیکنم که مقام خجالت است
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است ... جز سر عشق هر چه بگوئی بطالت است
ما را دگر معامله با هیچکس نماند ... بیعی که بی حضور تو کردیم اقالت است
از هر جفات بوی وفائی همی دهد ... در هر تعنتیت هزار استمالت است

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است

یارا بهشت صحبت یاران همدم است ... دیدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی بسر برند ... دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست ... بس دیو را که صورت فرزند آدم است
آنست آدمی که در او حسن سیرت است ... یا لطف صورتی و دگر نقش خاتم است
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام ... جز بر دو روی یار موافق که درهم است
آنان که در بهار بصحرا نمیروند ... عیش خوش از چه بر ایشان محرم است
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب ... پندش مده که جهل در او نیک محکم است

تو ختائی بچه ار تو خطا نیست عجب ... کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر برآید بزبان نام منت باکی نیست ... پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند ... کز شوق توام دیده چه شب میگذراند
وقتست اگر از پای درآید که همه عمر ... باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس ... کاندوه دل سوخته را سوخته داند
دیوانه اگر پند دهی خود بنپذیرد ... ور بند نهی سلسله از هم بگسلاند
ما هیچ بدل برنزدیم آب صبوری ... در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر که که بسوزد جگرم دیده بگرید ... وین گریه نه اینست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد ... تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل ... آنرا که فلک زهر جدائی بچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم ... تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که بمانم من از این درد دریغا ... کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان ... گر در عقبش دیده من سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم ... فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت ... پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
هر کاین همه نشتر بخورد خون بچکاند

از صومعه رختم بخرابات برآرید ... گرد از من و سجاده طامات برآرید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند ... مستان صبوحی بمناجات برآرید
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند ... گو همچو ملک سر بسموات برآرید
در باغ عمل شاخ عبادت نفشانید ... وز بحر عمل در مکافات برآرید

ومن افکاره

غزلیات قدیم

دل عجب نبود که بسوخت ز آتش عشق / چه جای موم که پولاد در گداز آرد
نیاز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز رشک سرو روانرا در اهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست / مگر کسی ز توام مژدهٔ فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت / چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار / که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

زلف او بر رخ چو جولان میکند / مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن / قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد / ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم / وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس / تلخی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش / عاشقان را عید قربان میکند
از وفا ما هرچه نتوان میکنیم / وز جفا ما هرچه نتوان میکند

میل چمن کان سرو بالا میکند / سرو چمن کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر ندانم گرد سرو / ناخوش آن میلست گر وا میکند
حاجت صحرا نبود آینه ایست / گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای دوست / آنکه صورتهای دیبا میکند
منهم اول روز دانستم که عشق / خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم / راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش / چون مراد دوست هل تا میکند
باز زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست / هر ستم کان دوست با ما میکند

ومن افکاره

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه / کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر / کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار / سرگشته ام ولیکن پایی استوار دارم
گرم است با جمالت بازار خوبرویان / بگذر که من هم جانی بهر نثار دارم
سرمست اگر زمانی بر هم زنم جهانی / عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی / مهجور لن ترانی چون خود نهار دارم
زانی که رخت وصلت در کام جان سعدی / تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو میندار کزین در بملامت بروم / دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای / نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز / نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی / تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست / از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

غزلیات قدیم

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم / بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد / مبادا آن روز و آن ساعت که من با جز تو پیوندم
یکی همتای من جستی زهی بد عهد سنگین دل / مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد / کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت گر میان جان و جانت دوستتر دارم / بحق دوستی جانا که با دیدار سوگندم
مکن غیبت چو هر سوئی ز یاران پراکند / که من مهر دگر یاران ز هر سوئی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام وصل تو نوشیدم / درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پا از جاده بیرون شد چه نفع از من طمع داری / چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم / پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

زین پیش بر آمیختمی با همه مردم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم

شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام بمن ده که درودت بفرستم

در بیت که سعدی بدل از عشق تو بشکفت
کین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته ام
که نه سودای گل و لالهٔ حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو
هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست
ور بدیر آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان بر دوزم
دست من گیر که دست از دو سرا بر دارم

با توام یکنفس از هشت بهشت اولیتر
من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خوشتر خوان که بمعنی ز توام
که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

صنم یا رب در این دولت که روی یار می بینم
فراز سرو سیمینش گل پر بار می بینم

مگر طوبی بر آمد در سرابستان جان من
که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم

مگر دنیا بسر آمد که اینچنین آزاد در جنت
می بی درد می نوشم گل بیخار می بینم

ومن افکاره

غزلیات قدیم

با تو یاران همه در ناز و نعیم
من گنهکار از آن می سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو مینالم ای پری چهره
چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده جانانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا
دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

ای بیاد هوس در افتاده
باد دست اندر سراست باده

یکقدم بر خلاف نفس بنه
در خیال خدای ننهاده

راه گم کرده از طریق صلاح
در بیابان غفلت افتاده

خود بیکبار از تو بستاند
چرخ انصافهای ناداده

ربح بردار و نفس مباش
در هوای بت ای پریزاده

دیدی این روزگار سفله نواز
چون گرفت از تو جان آزاده

چون تو آسوده چه میدانی
که مرا نیست عیش آماده

ملک آزادیت چو ممکن نیست
شهر بند حواس نگشاده

لاف مردی زنی و زن باشی
همچو خنثی مباش نر ماده

سعدیا تا کی این رحیل زنی
محمل از پیش نافرستاده

هر زمان چون پیاله چند زنی
خنده در روی لعبت ساده

بسکه با خویشتن گوئی راز
چون صراحی باشک بجاده

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی

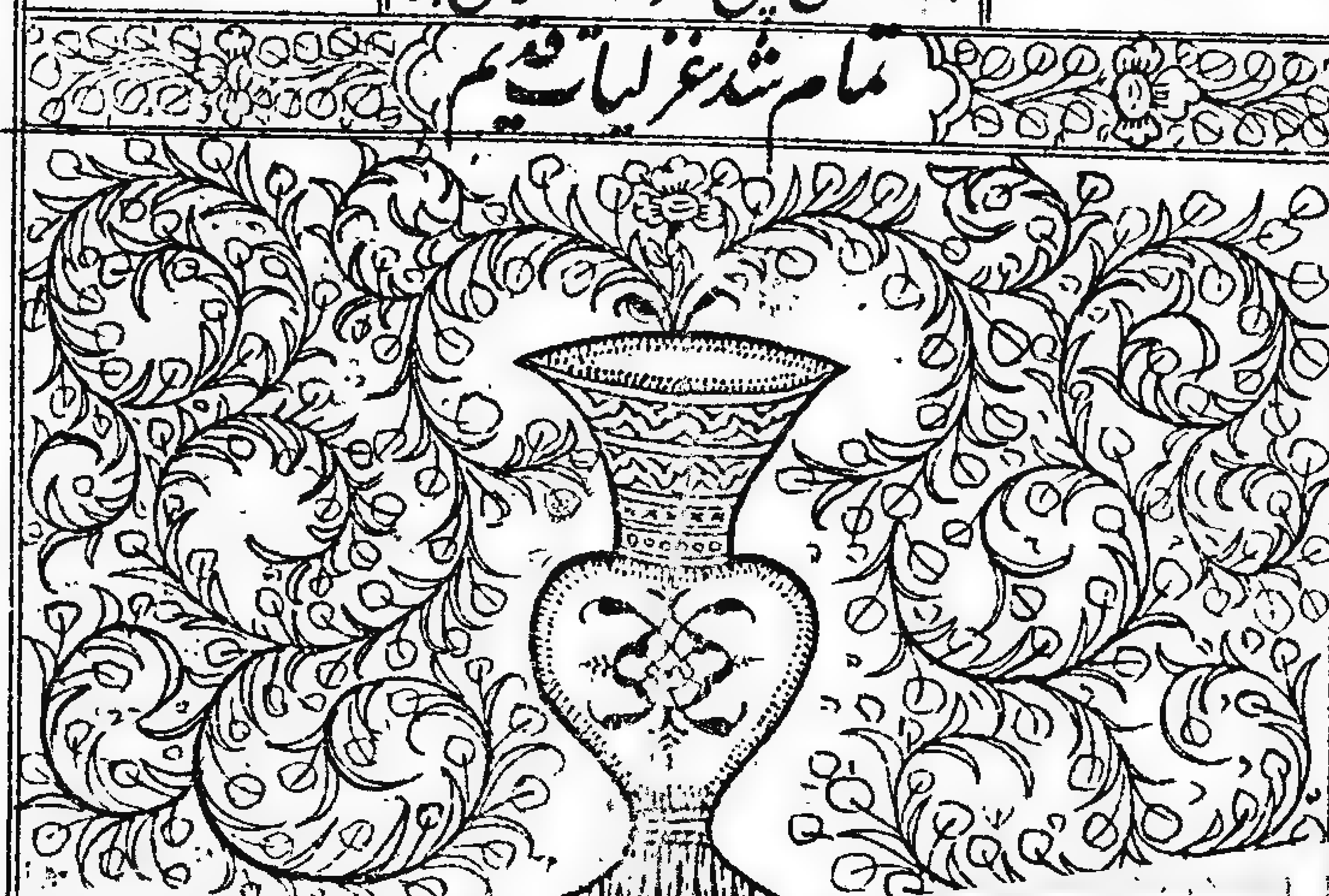
ومن افکاره

غزلیات قدیم

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد	بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی
کلیم نباید و سر دم بچشم در ناید	مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی
هزار گونه سپر ساختیم و هیچ نگذشت	خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه توئی
درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت	بترک خویش بگو اگه طالب اوئی
همینکه پای نهادی به آستانهٔ عشق	مدبت باش که دست از جهان فرو شوئی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس	تو قدر لعب چه دانی که بر لب جوئی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او گرش بوئی

تمام شد غزلیات قدیم



بسم الله الرحمن الرحیم

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد مختار

اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی
خدای خلق نکردی قسم بلیل و نهار

صاحبیه

ایضاً فی نعت النبی

فی المدیحه

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست	حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق	همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

وله

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست	که پیش اهل شرف منصبی بود ما را
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است	چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

وله ایضاً

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت	در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد	در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

وله ایضاً

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست	یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست
نیکی و بدی در گهر مرد سرشتست	از نامه نخوانند بجز آنچه نوشتست

المقطعات من الصاحبیة

حرف الالف

طریق و رسم صاحبدولتان است	که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد	نگو دارند فرزندان او را

وله ایضاً

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند	تا همی رستن بحقیقت نبود بند ترا
بندگان شکر خداوندان گویند ولیک	چه توان گفت کرمهای خداوند ترا

وله ایضاً

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی	تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته هم بگشایند عاقبت	و آن گشاده باز ببندند بر قفا

وله ایضاً

حرف الالف

وله ایضاً

مقطعات

وله ایضاً

مقطعات

ضرورتست توبیخ با کسی گفتن — که بند مصلحت آمیز کاربندش نیست
وگر بلطف بر بیبرد بقهر مگوی — که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

ولہ ایضا

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی — بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر بپای در افتی بدانی این معنی — که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

ولہ ایضا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز — وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ولہ ایضا

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی — آن دوستی که داشتی اول چرا کم است
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی — تدبیر سور میکنی و جای ماتم است
گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست — موی سر جوانان اکسیر اعظم است

ولہ ایضا

دست بر پشت مار مالیدن — بتلطف نه کار هشیار است
کآن بد اخلاق هم ذات را — سنگ بر سر زدن سزاوار است

ولہ ایضا

گر سفیهی زبان دراز کند — که فلانی بفسق ممتاز است
فسق بابی بیان یقین نشود — واو باقرار خویش غماز است

ولہ ایضا

هر کرا مال و جاه نگرد بزرگ نام — بدگوهری که خبث طبیعتش در رگ است
قارون گرفتمت که شدی در توانگری — سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

ولہ ایضا

عیب آنان مکن که پیش ملوک — پشت خم میکنند و بالا راست

مقطعات

یکی از بخت کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده پست
آن در آن چاه خویشتن نفتاد — وین بر این تخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای می بخشد — هر کرا این مقام و دولت هست
لاجرم خلق را بخدمت او — کمر بندگی بباید بست

ولہ ایضا

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایه عافیت کفاف است بحت
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ولہ ایضا

ای نفس چون وظیفه روزی مقررست — آزاد باش تا نفسی وز کار هست
از پیری و شکستگیت هیچ باک نیست — چون دولت جوان خداوندگار هست

ولہ ایضا

گویند سعد یا بچه بطال مانده — سختی مبر که وجه کفاف معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر — بازی ریاضتت بچه در قید دامن است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی — صاحب هنر که مال ندارد مغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان — چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست — زر در میان مقابله روح در تن است
آری مثل بکرکس مردار خور زنند — سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدای — حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله — چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان بهبای جوی هنر — منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست

ولہ ایضا

گر مرا بیتو در بهشت برند — دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کاینچنینم خدای وعده نکرد — که مرا در بهشت باید سوخت

مقطعات

کر مرا نیز دستکه بودی — بارکه کردمی وصفه و کاخ
وادبیرا که دست تنک بود — نتواند نهاد پای فراخ

وله ایضا

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن — که نتواند کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست — که کوته را نشاید دست بر شاخ

حرف الدال

ملک ازین درخت بارور است — ز قناعت بمیوه باید کرد
چون ز بیخش برآورد نادان — میوه یکبار بیش نتوان خورد

وله ایضا

بس چون ملک زمانه بر تخت نشاند — هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور کیتی بتو داد — دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

وله ایضا

وانکه بر نکین سلیمان چه نقش بود — دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را — با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

وله ایضا

تا نکوئی که عاملان حریص — نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند — از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مال وی بخلق رسان — تا همه عمر دولت خواهند

وله ایضا

چو دولت خواهد آمد بنده را — همه یکبارگانش خویش کردند
چو برگردید روز نیکبختی — در و دیوار بر رویش کردند

وله ایضا

نکنی دفع ظالم از مظلوم — تا دل خلق نیک بجز اشند

مقطعات

نشان آخر عهد و زوال ملک آنست — که در مصالح بیچارکان نظر نکنند
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران — که دشمنان تو با تو از این بتر نکنند

وله ایضا

آدمی زاد و نیک محضر باش — تا ترا بر دواب فضل نهند
تو به عقل از دواب ممتازی — ورنه ایشا بقوت از تو بهند

وله ایضا

نه سام نریمان نه افراسیاب — نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ایکه او ند ملک — چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو در جوانی خلل میکند — بپایان پیری چه امید ماند

وله ایضا

جوشن بپار و نیزه و بر کستوان رزم — تا روی آفتاب معصفر کنم بکرد
کر بردبار باشم و هشیار و نیکمرد — دشمن کمان برد که بترسیدم از نبرد

وله ایضا

ز دور چرخ چو نالی ز بخت خویش منال — که از کزند تو مردم هنوز مینالند
نکفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش — که چون پرت نبود پای بر سرت مالند

وله ایضا

انجحی امنای مال ایتام — همچون تو حلال زاده باشند
هرکز زن و مرد کفر و اسلام — نفس از تو پلید تر نزایند
اطفال تورا پدر بمیراد — تا جور وصی بیازمایند
اطفال عزیز نازپرورد — از دست تو دست برخدایند

وله ایضا

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند — ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چه نباشد چه توان کرد — ابلیس براندند و بر و کفر بماندند

نیک دریاب و بد مکن زنهار … که بد و نیک باز خواهی دید

ولہ ایضا

وفا با هیچکس کرده است گیتی … که با ما بر قرار خود بماند
جو میدانی که جاویدان نمانی … روا داری که رسم بد بماند

ولہ ایضا

هیچ فرصت ورای آن مطلب … که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی … دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو … که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد … مرغ دانه یکان یکان چیند

ولہ ایضا

آدمی فضل بر دگر حیوان … بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم … هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری … که همین چشم و گوش و لب دارد

ولہ ایضا

بسا بساط خداوند ملک و دولت را … که آب دیده مظلوم در نوردانند
چه قطره قطره باران خرد بر کهسار … که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند

ولہ ایضا

امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد … که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز … حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

ولہ ایضا

یکی نصیحت درویش را خواهم گفت … که این موافق شاه زمانه میاید
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس … که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ولہ ایضا

بعیشی از مگس نحل بر نشاید گشت … که نیش سابقه نوش انگبین دارد

ولہ ایضا

صانع نقشبند بیمانند … که همه نقش او نکو آید
رزق طایر هوا در پر و بال … که بهر طعمه فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را … پرده تا بنزد او آید

ولہ ایضا

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود … که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات … شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی … بمن رسید که گفتی دلی بمن برسید

ولہ ایضا

روز کم گشتن فرزند نقاد قضا … چاه دروازه کنعان به پدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال … بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ولہ ایضا

نه هر که ستم بر دگری بتواند … بیباک چنانکه میرود میراند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند … ناچار زمانه داد خود بستاند

ولہ ایضا

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود … وین حال بصورت دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند … دست ملک الموت زبر خواهد بود

ولہ ایضا

هر کس که درست قول و ایمان باشد … او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
وآن خبث که در طینت ثعبان باشد … او را به از آن طینت که پنهان باشد

ولہ ایضا

هر کس بمراد خویش خواهند رسید … هرگز ندهند جای پاکان به پلید

رباعی

کر تیر جفای دشمنان میآید ... دلتنک مشو که دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید ... چون یار عزیز می پسندد شاید

ولہ ایضا

دوستان سخت پیمان از دشمن باک نیست ... شرط پیمانست کز پیوند یارش نکسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی ... چون بهم بر بافتی اسفندیارش نکسلد

ولہ ایضا

هرکجا دردمندی از سر شوق ... کوش بر ناله حمام کند
چاره پاسخ بر آورد فریاد ... وآن تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را ... که ز فیر خر از دحام کند
کاج بلبل خموش بنشینی ... تا خر آواز خود تمام کند

ولہ ایضا

کر خردمند از اوباش جفائی بیند ... تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنک بدکوهر اکر کاسه زرین شکند ... قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود

ولہ ایضا

ز دست ترشروی نوردن طبرزد ... چنان تلخ باشد که کوئی تبرزد
کرم وری باپشت کرد از آن به ... که روی ببینم که پشتم بلرزد
که الطبع اکر در تموز آب حیوان ... بدستت دهد چون سقا نیز رزد
کسی را فراغ از جهان روی دیدن ... مسلم بود کو فراغت بورزد

ولہ ایضا

آنرا که تو دست پیش آری ... کس تیغ جفا زدن نیارد
وانرا که تو بیخ نکشتی ... کس نیست که دست پیش آرد

ولہ ایضا

تا و نا کفتم از چه میننا سے ... کفت خاموش چون کنم سعدی
هرکه مشهور شد ببی ادبی ... آب کز سر کذشت در جیحون
ور چه فریاد میکنی هموار ... کاینهمه کوفت میخورم از یار
دیکر از وی امید خیر مدار ... چو بدستی چو نیزه چه هزار

ولہ ایضا

چو ریخ بر نتوانی کرفت از زر نجور ... قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم ... چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ولہ ایضا

درویش که حلقه بر دری زد یکبار ... دیکر غم او مخور که در ما بسیار
تو غره مشو که با تو میکوید راز ... هرکه او بیکی کفت بکوید بهزار

ولہ ایضا

حدیث وقف بجائی رسید در تبریز ... که نیست جز سلس البول و اندرو ادرار
فقیه کرسنه تکرار چون تو اند کرد ... مکر برد زکدائی بشب کند تکرار

ولہ ایضا

برند پیمبران و پاکان ... از سبلی ادبان جفای بسیار
دل تنک مکن که تنک سندان ... پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نکردد ... وآهن نشود بزرک مقدار

ولہ ایضا

ماهرویے چو لعبت سیمین ... کام خویش از دهان او برکیر
در بلندی درشت میخواهے ... میلی از چل منار ره در بر کیر

ولہ ایضا

برای ختم سخن دست بر دعا داریم ... امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور ... مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار

بفعل کند چه حاجت که در دهان داری ‖ تو را خود از لب لعلست در جهان آتش

ولہ ایضا

ایضا حب مال فضل کن بر درویش ‖ گر فضل خدا همی شناسی بر خویش
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش ‖ از دولت و بخت همه نیک اندیش

ولہ ایضا

مشهور بود ملکت آن پادشاه ‖ که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش ‖ که او پادشاهست بر ملک خویش

ولہ ایضا

پروردگار خلق خدائی بکس نداد ‖ تا همچو کعبه روی نمایند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه ‖ چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ولہ ایضا

دل مبند ای حکیم بر دنیا ‖ که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند ازین غدار ‖ که ندانند زهر در شکرش
پیش زآن کز نظر بیفکندت ‖ ای برادر بیفکن از نظرش
خرد باشد بچشم اهل تمیز ‖ که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق ‖ نیک بینی کمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم است ‖ خبر خوش بود بنامه درش
آنکه ظاهر کدورتی دارد ‖ بتر از وی باشد آستر ش
زندگانی و مردنش بد بود ‖ که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی ‖ سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقبل در بیابانها ‖ نرسد هرگز آفتی بسرش
بلبل اندر قفس بماند ‖ سالها جز تعلت هنرش
زاغ ملعون از آن چنین تراست ‖ که فرستند باز بر اثرش

حرف الکاف

مقطعات

حرف اللام

اگر عنایت حق نیست منصف همه باش ‖ نه مال زید حلالست و خون عمر حرام
ضرورتست که آحاد را سری باشد ‖ وگرنه ملک نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بدانند سرکار ملک ‖ که بی وجود رعیت سریست بی اندام

ولہ ایضا

چو دوستان تو را بر تو دل بیازردم ‖ چو حسن عهد بود بیش نگیردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی اینست ‖ که دوستان ترا با تو دوست گردانم

ایضا

مراد و مطلب دنیا و آخرت بزرگ ‖ مگر کسیکه جوانمرد باشد و بستام
تو نیکنام شوی در زمانه ور نه بسست ‖ خدای عز و جل رزق خلق را قسام

ایضا

خلق در ملک خدا از همه جنبی باشد ‖ زاهدان خورده نگیرند که ما رندانیم
هرکسی را عملی هست و امیدی دارد ‖ ما گدائیم در این ملک نه بازرگانیم

ولہ ایضا

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود ‖ که هرچه مینگرم شاهدست در نظرم
دو چشم در سر هرکس نهاده اند ولیک ‖ تو نقش مینی و من نقشبند مینگرم

ولہ ایضا

نظر که با همه داری بچشم بخشایش ‖ درو که بر همه باری ز ابر کف کریم
مراد و باره نوازش کن و کرم فرمای ‖ یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

ولہ ایضا

طبیب بی تجربت سودی ندارد ‖ چه خواهد رفت جان از جسم مردم
حریره نخواهد خوست بر پای ‖ اگر گوشش بگیرد خواجه گردم

ولہ ایضا

مکن شکایت ایام با کسی سیکفت ‖ نه بینیم که چه برگشته حال و مسکینیم

حرف النون

مقطعات

ولہ ایضا

مقطعات

هان ای نهاده تیر جفا در کمان چشم / اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد / پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

وله ایضا

هر بد که بخود نمی پسندی / با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری / دشنام مده بمادر من

وله ایضا

خدایا فضل کن کنج قناعت / چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی بمانند تا بمیرم / به از نان خوردن از دست لئیمان

وله ایضا

صبر بر قسمت خدا کردن / به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاک کرم مردن به / کاب سقای بی صفا خوردن

وله ایضا

اگر گویندش اندر نار جاوید / بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه / که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهره دیش از معدوم گردد / نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت ببالا / که از سمش بزیر آید منی نان
گدایان بینی اندر روز محشر / بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت / که گویی آفتاب اند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری / که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت / بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

وله ایضا

نگار من چو درآید بخنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بحکم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

مقطعات

حرف الیا

چند گویی که مهر از و بردار / خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد / بحکند کاه پاره مسکین

حرف الواو

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش / چندان روان بود که برآید روان او
هر کو کسی که خانه مردم خراب کرد / آباد بعد از آن نبود خانمان او

وله ایضا

نه نیکان ز ابدا فتاده است هرگز / نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند / چه ماند نام زشت و نام نیکو

وله ایضا

گفتم بره به بستم و دامن بگیرمش / کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی / اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتی / تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار / غوغا مکن که دوست ندارد فقیر تو
شاهد منجم است چه حاجت بشرح حال / در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زبان ضایع مکن در علم صورت / مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن / که این تخم است و آنها سر بسر کاه
اگر فقرا طحو لاهی ندانند / نیفزاید برادر فقر در جولاه

وله ایضا

شوربختان به آرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم / چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

وله ایضا

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی … گر برای من و اندیشهٔ من خرسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی … آنز دادار که بر تو رود و بپسندی

ولہ ایضا

مقابلت نکند با محجر به پیشانی … مگر کسیکه تهور کند بنادانی
کس احتیاط نپسندد که رفع دشمن خود … توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ولہ ایضا

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن … لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار … هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ولہ ایضا

گر از خراج رعیت نباشدت یاری … تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری
پس آنکه مملکت ز دست رنج او داری … روا مدار که بر خویشتن بیازاری

ولہ ایضا

دوش در سلک صحبتی بودم … گوش و چشمم بمطرب و ساقی
پایمال معاشرت گردم … هرچه ناموس بود در زراقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون … که همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می بینم … طلب نقش هیچ‌خان باقی

ولہ ایضا

نظر کردم بچشم رای و تدبیر … ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز … ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل … که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات … که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی‌مثالش … نگردد هرگز از حالی بحالی

ولہ ایضا

مقطعات

خداوندان نعمت را کرم هست … ولیکن صبر بر نیشتر اینی
اگر نیکان نکان تشریف بخشند … هنوز از دوستان خوشتر گدایی

ولہ ایضا

خرم تن آنکه رسم نیکش … ماند پس مرگ جاودانی
امینت جزای سنت نیک … ور عادت بد نهی تو دانی

ولہ ایضا

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید … بتجربت بزند بر محک دانایی
اگرچه رای تو در کارها بلند بود … بلندتر بود از رای هر کسی رایی

ولہ ایضا

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد … هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید … مرد خدا را چه کار بر در والی

ولہ ایضا

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی … هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانهٔ زور آوری در روز جوانی … آنست که قدر پدر پیر بدانی

ولہ ایضا

ز لوح روی کودک بر تو خواند … که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند … توان دانست ریحان از زدرگی

ولہ ایضا

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت … که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف و بدانکه گر اختیار کنی … وزان جهار بدانکی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست … که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنچه تو می حلال و ملک منست … نیامده است بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آورده‌اند … حرام را نبود نزد شرع مقداری

ولہ فی المثنویات

ولہ ایضا

هیچ دانی که چیست دخل حرام — یا کدام است خرج نافرجام
بگدائی فراهم آوردن — پس بشوخی ومعصیت خوردن

نشنیدم که مرغ رشته زدام — باز گردید سر گرفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار — که تو اندر گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند — نی بجنگش دگر بیازارند
زخم بالای یکدگر بزنند — تجربه باشند ومرهمی نکنند
خار و گل درهم است ظلمت و نور — عسل و شهد و نشتر و زنبور

ایضاً له

چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که برخود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش وصدق وصفا — ولیکن میفزای بر مصطفی
زاندازه بیرون سپیدی مخواه — که مکروه باشد چه جای سیاه

ایضاً له

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم — چو ترک ملک و دولت گفت و خاتم
نباید بستن اندر چیز کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

ایضاً له

یکی را دیدم اندر خانقاهی — که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک میرفت — سرشک از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی — همی بینم که مشتی استخوانی

ایضاً له

بیکسال در جادوئی ارسنی — میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یکنفس — پریشان کند خاطر چند کس

ایضاً له

چه سر پوشیدگان مرد بودند — که گوی نخوت از مردان ربودند

فرشته صفت مردم هوشیار — نه بسیار خفتست وبسیار خوار
دریغ آدمیزاده پر محل — که باشد کالانعام بل هم اضل

ایضاً له

طعام ار لطیف است وگر سرسری — چو دیرت بدست او فتد خوش خوری
سر آنکه بیالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر اندر آرد به بند
مجال سخن تا نیابی زپیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانه تیغ بر خود مزن
به پیرغنی شهوت انگیختن — بر عنت بود خون خود ریختن
بسی سال باید نگهداشت مرد — که روزی بکار آیدت در نبرد
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

ایضاً له

اگر خوش بخسبد خداوند تاج — رعیت بخسبد شب در دواج
نخواهی که ملکت بر آید بهم — غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد — که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیر دستان جفا پیشه کرد
که سختی وسستی بهم بگذرد — بماند بر او سالها نام بد
غم زیر دستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوه گران دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی بر آرند شور
نظر کن بر آموی باریک سر — که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمتر است — چو پر شد ز زنجیر محکمتر است

ایضاً له

رعیت درخت است اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری

همه فرزند آدمند و بشر	میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از و بیازارد	و آن دگر سگ بر او شرف دارد
همه دانند لشکر و میران	که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست	بعد از اینم چه عذر باید خواست

ایضاً له

مگوی آنچه طاقت نداری شنود	که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زد است این مثل برهمن	بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی	بجز کشته خویشتن ندروی

ایضاً له

نخواهی که نفرین کنند از پست	نکو گوی تا بد نگوید کست
نشاید که بسیار یاری کنی	که مرهمت خویش را بشکنی
و گر تند باشی بیکبار و تیز	جهان از تو گیرند راه گریز
نکوی و خشنه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و از اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی	نه زجر و تطاول بیکبارگی
بجز دانه مغز مای کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری	نه کاری است بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار	بنا کاردیده مفرمای کار
نه هر کار زور آورد بر پلنگ	مگر آنکه با شیر کرده است جنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال	که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش از این کیسه پر سیم بود	شب و روز دم از کیسه پرسیم بود
بیفکندم و روی برتافتم	و ز آن پاسبانی فرج یافتم

ایضاً له

اگر تنگدستی مرو پیش یار	و گر سیم داری بیا و بیار

حلقهٔ از عبادی اندر گوش	خلعتی از بهشتم بردوش

ایضاً له

دامن این قبای بالایی	تا بجا نشاید که در نیالایی
ای پری ز دو احسن التقویم	حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی کو نه در مقام خوداست	اسفل السافلین و دیو دد است

ایضاً له

خری از روستایی بگریخت	جل بیفکند و بار دم بگسیخت
در بیابان چو گور رفتن میساخت	بانگ میکرد و جفته میانداخت
که بجان آمدم ز محنت بند	داغ بیطار و بار پیما کند
شادمانا که خر ما که منم	که از این پس بکام خود گشتم
روستایی چو خر برفت از دست	گفتش ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت چو گفتن	که خری بد ز پایگه رفتن
براحت نکشم این گفتار	هزل بگذار و چند از و بردار
همچنین مرد جاهل سرمست	روز در ماند که بجاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی	نشود کاسه پر زدنگ تهی
حرص فرزند آدم نادان	مثل مور چه است در میدان
این یکی کشته زیر پای دواب	و آن دگر دانه میبرد بشتاب

ایضاً له

قیمت عمر اگر بدانند مرد	بس گریه بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بخشش	بستانند از و نگین بدخشش
جوهری را که این عبارت هست	ندهد بی بهای خویش ز دست
پند سعدی بگوش دل بشنو	مزد خواهی بکار در بگرو

جزای مردمی جز مردمی نیست هر آنکو حق نداند آدمی نیست
الا تا بر مزاج و طبع عامی نگوئی سخن بنحو و نیکنامی
اگر بینی که بدخوئی کند یار تو خوی نیک خویش از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم دری پیش من آوردند سفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی اینحکایت بر زبان راند دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای نیکرای نیک تدبیر جوانمرد و جوانطبع و جهانگیر
نه استند قدر فضل و درایت وگرنه برنهادندی بپایت
شنیدم قصه‌های دلفروزت مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکوئی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و سنگی بر تن خویش تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هر چه گوید پند باشد حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد ترا و هر که گوید همچنین باد

ایضاً له

پیری اندر قبیلهٔ ما بود که جهاندیده‌تر ز عنقا بود
صد و پنجه برفت یا صد و شصت بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و واخ و ناله و وای خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور نیست بعد از سپیدی الا گور

شکم پر ز هر مارش باد و گردنده رواداردکسی برنا توان زور
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد
که راحت خواهد اندر رنج مردم کبوتر دانه هرگز خواهد از مور

ایضاً له

سلطان باید که حظ درویش خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود نشاید درویش مراد خویش یابد

ایضاً له

آنکه هفت اقلیم عالم زیر داشت هر یکی را آنچه لایق بود داد
گر تو انائی وگر کوتاه دست هر که را بینی چنان باید که هست
آنکه مسکین است اگر قارون شود بس خبا بیها گر او صاحب شود
گر به مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی
وآن دو شاخ گاو اگر خر داشتی هیچکس را پیش خود نگذاشتی

ایضاً له

هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده کسی
مگر این پنجروزه دریابی ای که پنجاه رفت و در خوابی
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنان هوسی واین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
مایهٔ عیش آدمی شکم است چون بتدریج میرود چه غم است
گر ببند دچنانکه نگشاید گر دل از عمر برکنی شاید

بکوش امروز تا کندم بپاشی ... که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش ... که خویشان را نباشد جز غم خویش

ایضاً له

ایخداوندان طاق و طمطراق ... صحبت گیتی نمی ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن ... پس بیکبار از سرش برخاستن

ایضاً له

هرکه آمد بر خدای قبول ... نکند هیچش از خرد مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد ... همچنان مونس الهی شد

ایضاً فی المقطعات

تو آن نکرده از فضل خیر با من عبد ... که دست فضل کشند دامن امیدها
جز آستانهٔ فضلت که مقصد امم است ... کجاست در همه عالم وثوق اهل بها
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد ... که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیده است کو تمعنی ... که گفت خیر صلات الکرام اعودها

ایضاً له

متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح ... خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست ... همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

ایضاً له

ماه را دید مرغ شب پره گفت ... شاهدت روی دلپذیر خوشست
و آنکه خلق آفتاب گویندش ... راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش شو که من نکنم ... دشمنی با دی از برای تو دوست

ایضاً له

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست ... که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست

من انتقام نه از بهر آن بنا کردم ... که بحر و زره بقا اعتماد را شاید
بلی به نیت آن تا چو رخت بربندم ... بجای من دگری همچنان بیاساید
وزین قدر نه گریزاست مرغ و ماهی را ... بقدر خویش حقیر آشیانه باید
سرای دام هماییست نیکبختان را ... بود که در همه عمرت یکی بدام آید
مساکسا که گرش در بروی بگشاید ... سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار ... که رد شرع بود ز و خلل بیفزاید
خلاف عهد زمان بخلاف معلوم است ... که هیچ چیز نبخشد که باز نزباید
گر اهل معرفتی دل مبند بر دنیا ... که دوستی است که با دوستان نمیپاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس ... که خانه را کس از این خوبتر نیاراید

ایضاً له

بر تربت دوستان ما صبی ... بگذشت ز بوستان بسی باد
گر لاله ز بوستان برون شد ... سهلست بقای بوستان باد

ایضاً له

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف ... که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم ... مگر بعین عنایت قبول فرماید

ایضاً له

ز دیده رفت و ندانم رسید یا نرسید ... بدان دلیل که آیند دیر می آید
بپارسائی از اینحال مشورت بردم ... مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریائیست ... نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

ایضاً له

یا رب این نامهٔ سیه کرده بنفایه عمر ... همچنان از کرمت بر طرفست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار ... جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری ... من بیمایه بدبخت تهیدست چو بید

رسالهٔ الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الالف

رباعیات

تو بت زسنگت فنبل زسنگ سخت تری	که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

ایضاً له

چو میدانستی افتادن بناچار	نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به بنودی	کز اسب افتادن و گردن شکستن

ایضاً له

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت	گر تو خواهی که تبندی بدر آری بدری
یار مغلوب چو در جنگ بد اندیش افتاد	یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری
ور بسختی و درشتی پی او خواهی بود	تو از آن دشمن خونخواره ستمکاره تری
کو هنوز از تن مسکین سر موئی نازرد	تو نبادانی و بتعجیل سرش بازبری

ایضاً له

هر کجا خط مشکلی بکشند	جهد کن تا بردن خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن	که نباید که خود غلط باشی
خامش محترم بکنج ادب	به که گوینده سقط باشی

ایضاً له

تحس اربیرهن شبلی و معروف بپوشد	همه دانند که از سنگ نتوان بشت پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت	جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

ایضاً له

ما را [illegible] و غم ندارند	از منقطعان کار دانی
تحفه سر فرو دآر [illegible]	تا حال بیادکان بدانی

ایضاً له

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند	هر کرش نیک نباشد به نیکی فرمای
ملک و دولت اند بر بقا دانی چیست	کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

تمت المقطعات والمثنویات

گر بر سر پیکان برود طالب دوست	حقا که هنوز منت دوست بر او

ایضاً له

وه وه که قیامتست این قامت راست	با سرو نباشد این لطافت که تو راست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی	تا مرده نگوید که قیامت برخاست

ایضاً له

گر دل بکسی هند باری تو دوست	الا رخ خوش تو و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر نتوانم کرد	الا از وجودت که وجودم همه اوست

ایضاً له

چون حال بدم در نظر دوست نکوست	دشمن بجفا گو ز تنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست	بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

ایضاً له

آن یار که عهد دوستداری بشکست	میرفت و نقش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی	پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

ایضاً له

آن سست وفا که یار دلسخت منست	شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف	جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

ایضاً له

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت	درمانش تحمل است و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت	یا با الم یار همی باید ساخت

ایضاً له

شبها گذرد که دیده نتوانم بست	مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی	تا جان بدهم دامن مقصود بدست

ایضاً له

رباعیات

ایضاً له

حرف الدال

بتو همه هیچ نیست در ملک وجود   ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ایضا له

صد بار بگفتم بغلامان در تُ   تا آینه دیگر نگذارند برت
خود را چه ببینی برود دل ز برت   گر خود نگذارد که ببیند نظرت

ایضا له

خیزم بروم چو صبر نامحتمل است   جان در قدمش کنم که آرام دلست
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست   کانکس که مرا بکشت از من بحلست

ایضا له

تا یکسر موی از تو هستی باقی است   اندیشهٔ کار بت پرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم   آن بت که ز پندار برستی باقی است

ایضا له

تدبیر صواب از دل خوش باید جست   سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ایضا له

گر زحمت مردمان این کوی از ماست   ما نیز ترش بودن این روی از ماست
فردا که معنبر شود این روی چو سیر   ما نیز برون شویم چون موی از ماست

ایضا له

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست   هیچ آن بسر آید م ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاستهٔ   ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

ایضا له

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست   کوئی بگناه منع کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی   اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

ایضا له

رباعیات

گفتم بروم صبر کنم یکچندی   هم صبر بر او که صبر از و نتوان کرد

ایضا له

آنانکه پری روی و شکر گفتارند   حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست   تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

ایضا له

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد   دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگو   آخر ز بان چون شکر میگذرد

ایضا له

سودای تو از سرم بدر می نرود   نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ایسر و روان   سر می برود ولی ز سر می نرود

ایضا له

آهو بره را که شیر در پی باشد   بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود   وین برف در آفتاب تا کی باشد

ایضا له

آنرا که نظر بروی هر کس باشد   در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع   در مذهب عشق شاهدی بس باشد

ایضا له

با گل ببلبل چو خار میباید بود   با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نبرد   در پردهٔ روزگار میباید بود

ایضا له

گر دست تو در خون روانم باشد   مندیش که اندر غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد   کو خسته شد از من غم آنم باشد

ایضا له

جائی که درخت گل سوزی باشد ... تاکیدن بلبلان ضروری باشد

ایضاً له

مشنو که مرا از صبوری باشد ... یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب ... خرسندی عاشقان ضروری باشد

ایضاً له

دانی که چرا بر دهنم راز آمد ... مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از من نه عجب که هاون رویین تن ... از یار جفا دیده بآواز آمد

ایضاً له

با دوست بگرمابه درم خلوت بود ... و آنروی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست ... گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

ایضاً له

تو هر چه بپوشی تو زیبا گردد ... گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر روی تو دید ... دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

ایضاً له

کس عیب نظر باختن ما نکند ... زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه دگر طبع کسی ... کو فرق میان زشت و زیبا نکند

ایضاً له

چون صورت خویشتن در آئینه بدید ... و آن کام و دهان و لب و دندان گزید
میگفت چنانکه می توانست شنید ... بس جان بلب آمد که بدان لب نرسید

ایضاً له

نه هرگز زمانه کار او در بندد ... فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسان که اندرونشان چون رعد ... بنالد و چون برق لبش میخندد

ایضاً له

لیکن تو جهان فضل و جود و هنری ... اسپی نتواند که جهانی ببرد

ایضاً له

کس با تو عدو محاربت نتواند ... زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند ... نه صبر که از تو روی برگرداند

ایضاً له

وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد ... باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد ... عطار بوقت رفتن آبش ببرد

ایضاً له

وقت گل و روز شادمانی آمد ... هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که ببر ما نتوانی آمد ... سرما شد و وقت مهربانی آمد

ایضاً له

ما چاکر آن شیم که دل برباید ... یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسست ... در ملک خدا اگر نباشد شاید

ایضاً له

ای آتش تو سخت نه دود برآید ... گرچه بمراد بود بر میآید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب ... از بس که بسوخت دود بر میآید

ایضاً له

جائیکه درخت عیش بر بار بود ... تو در نظر کهن در ابسار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود ... یار راست هر که در بلا یار بود

ایضاً له

مجنون اگر احتمال لیلی نکند ... شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جائی دارد ... روی دل او بهر که دنیا نکند

ایضاً له

رباعیات

حرف السین

رباعیات

جان پدرت در آنجهان میگوید | زنهار مکن خلاف ایجان پدر

ایضاً له

گر آدمی باده گلرنگ بخور | با ناله نای و نغمه چنگ بخور
گر بنگ خوری چو سنگ مانی برجای | یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور

ایضاً له

بستان رخ تو گلستان آرد بار | وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره از آب دو لعل | تا بو دم و بر زمانه جان آرد بار

ایضاً له

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار | خود را بهلاک می سپاری زنهار
تا بتوانی برآور از خصم دمار | چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

ایضاً له

از هر چه کنی مرهم ریشم اولیتر | دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار | گر میکشیم بدست خویش اولیتر

ایضاً له

نا مردم اگر زنم سر از مهر تو باز | خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایه ناز | هر جا که روم پیش تو می آیم باز

ایضاً له

ای ماه شب افروز شبستان افروز | خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال لطف آراسته | پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

ایضاً له

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز | کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راه هم تو دور است و دراز | در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ایضاً له

رباعیات

ور لایق خدمتم ندانی بر خویش | گو من سر خویش گیرم و کشور خویش

ایضاً له

ای صاحب دل فضل کن بر درویش | از فضل خدای بیشناسی بر خویش
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش | از دولت و بخشش همه نیک آیدیش

ایضاً له

همسایه که میل طبع منی سویش | فردوس برین بود سرا در کویش
وآنرا که نخواهی که ببینی رویش | دوزخ باشد بهشت پهلویش

ایضاً له

بوی بغلت میرود از پارسنگ بیش | همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش
واستاد تو را ز بغل گنده خویش | بوی تو ز مشک و زعفران باشد بیش

ایضاً له

ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ | ما را بتو فخر است و تو را از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و تو را با ما جنگ | آخر نه بگوئی که دلست آن یا سنگ

ایضاً له

گر دست دهد دولت ایام وصال | ور سر برود در سر سودای محال
یکبوسه بر آن نیمه خالش بدهم | تا گاه دگر بوسه بر آن نیمه خال

ایضاً له

از جمله بندگان منش بنده ترم | ور چشم خداوندیش افکنده ترم
با اینهمه دل بر نتوان داشت ازو | چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

ایضاً له

من با دگری دست به پیمان ندهم | دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی | ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم

ایضاً له

در یکدم اگر هزار جان دست دهد — در حال بخاک قدمی بفرو شیم

ایضاً له

خود را بمقام شیر میدانستیم — چون خصم آمد بروبهی مانستیم
گفتیم من و صبر اگر بود روز فراق — چون واقعه او فتاد نتوانستیم

ایضاً له

ما دل ز مراعات جهان برکندیم — صد لعنت بر ابنستی بپسندیم
هرچند که نو آمده ایم از سر ذوق — بر کهنه جهان چو پن کل نو میخندیم

ایضاً له

هر گه نظر بر گل رویت فکنیم — خواهیم که چو نرگس ثره بر تیم زنیم
در بستر میان ارغوان و سمنیم — بنشینیم و چون بنفشه سر نو فکنیم

ایضاً له

شبها ز همه خلق نهان میگریم — چشم از غم دل بر آسمان میگریم
طفل از غم مرغ رفته چون گریه کند — بر عمر گذشته همچنان میگریم

ایضاً له

چون میکشد آن طرهٔ خورشید آیم — من نیز بدل و حیف تن در هم
چشمم بدهان نست و گوشم بحدیث — وانکه بخشد چو میکشد میکنیم

ایضاً له

خیرم قد و بالای چو خورش بسیم — وان طلعت آفتاب نورش بیم
گر زه بد هندم که مزد یک شوم — آخر تو بندم که ز دورش بینم

ایضاً له

چون ماه دسما اقارب اگذریم — بر زان بنود که پرده هم بدریم
انچه خواجه تو عیب من مگر با من نیز — عیب تو نگویم که بکنار زنگ بتریم

ایضاً له

رباعیات

خواهی که برا ز ملک سلیمان بخوری — آزار باندرون موری مرسان

ایضاً له

مه را ز فلک بطرف بام آوردن — وز روم کلیسا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن — بتوان نتوان نو را بدام آوردن

ایضاً له

ای دوست تو آتش زده در خرمن — تو دست بمیگذاری ز دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زده — هرچند حلال نیست در گردن من

ایضاً له

من خاک درش بدیده خواهم رفتن — الخصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود — چند انکه برانی نتوان اندر رفتن

ایضاً له

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن — با دوست گزین بدوستی با دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل امراست — آسانتر از آنکه بنشین با دشمن

ایضاً له

یاران بسماع دف و نی جامه دران — ما دیده بجانی متحیر نگران
عشق آن منست و لهو ازان دگران — من چشم بر این کنم شما گوش بر آن

ایضاً له

یکروز باتفاق صحرا من و تو — از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم — آنوقت که کس نباشد الا من و تو

ایضاً له

چون جاه و جمال و حسن و رنگ آید و بو — آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
انکس که نه راست طبع باشد نه نکو — نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

ایضاً له

رباعیات

رباعیات

باید که ذخیرهٔ قیامت بنهی / ورنه نشود کاسه پراز دیگ تهی

ایضاً له

فردا که بنامه سیه درنگری / بس دست تحسّر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنیی از بیخبری / یوسف که بده درم فروشی چه خری

ایضاً له

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی / سرمست هوا و پای بند هوسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی / کز دست زبان خویشتن در قفسی

ایضاً له

گر کام دل از زمانه تصور کنی / بیفایده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست / چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

ایضاً له

گفتم که کنم توبه ز صاحب نظری / باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای شنگ پری / هر روز همین زا و لیکن خوبتری

ایضاً له

گردیم بسی جام لبالب خالی / با تو که بخسیم لبِ آن لب حالی
ترسنده ازآن شدم که ناگاه ز جان / بی وصل لبت کنیم قالب خالی

ایضاً له

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی / کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی / ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

ایضاً له

گر دولت و بخت باشد در روز بهی / در پای تو سر ببازم ای سیر سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم / ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ایضاً له

تتمه رباعی

گفتم که بتقاضی برمت تا دل خویش / بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ایضاً له

ای کودک لشکری که لشکر شکنی / تا بی دل ما چو قلب لشکر شکنی
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی / به زانکه به بینی و غنان بر شکنی

ایضاً له

هرگز بود آدمی بدین زیبائی / یا سرو بدین بلندی و رعنائی

مسکین دل آنکه از برش برخیزی
خرم تن آنکه در کنارش آئی

تمت الرباعیات بعون الله تعالی خالق البریات

المفردات

مفردات

ورب غلام صایب لطبه خلا / وله / و میبه انه من سو. فعلته امتلا
علیک سلام الله مالاح کوکب / وله / و ما طلعت زهر النجوم و تغرب
دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب / وله / نسل بریده به که موالید بی ادب
خیری که برآیدت توفیق از دست / وله / در حق کسی کن که در او خیر هست
دولت جاوید بطاعت دراست / وله / سود ما فربضاعت دراست
از مایهٔ بی سود نشاید مرد / وله / مار از دم خویش چیز نتواند خورد
غریب شهر حسابت تا دمی بباشد مرد / وله / از و درست نشاید غم غریبان خورد

مفردات

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند ‌‌ چند انکه نه جای آشتی بگذارند

ولە

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم ‌‌ میگویمت از دور دعا گر برسانند

ولە

از روی نکو صبر نمیشاید کرد ‌‌ لیکن نه باختیار میباید کرد

ولە

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند ‌‌ بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند

ولە

شادمانی مکن که دشمن مرد ‌‌ تو هم از مرگ جان نخواهی بود

ولە

بخت در ازل فطرت چو نباشد مسعود ‌‌ مقبل آنست که در خاک لحد شد مورود

ولە

سگ هم از کوچکی پلید بود ‌‌ اصل ناپاک از و پدید بود

ولە

سلطان چو بمنزل گدایان آید ‌‌ گر بر سر بوریا نشیند شاید

ولە

گر همه عود گردد وگر سنگ در شود ‌‌ بشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

ولە

خورشید چو بر جامهٔ درویش افتد ‌‌ از بخت نکوئش ابر در پیش افتد

ولە

گر ز هفت آسمان گزند آید ‌‌ همه بر عضو دردمند آید

ولە

اگر دندان نباشد نان توان خورد ‌‌ مصیبت آن بود که نان نباشد

ولە

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد ‌‌ بگر و زنگه کن که پلنگش بدرد

ولە

منعم که نظر بحال درویش کند ‌‌ چندانکه کرم کند طمع بیش کند

ولە

بیچاره صبوری چکند گر نکند ‌‌ خرسندی عاشقان ضروری باشد

ولە

گر تضرع کنی و گر فریاد ‌‌ دزد زر باز پس نخواهد داد

مفردات

بشکر آنکه تو در خانه دولت پیش ‌‌ نظر دریغ مدار از مسافر و درویش

ولە

زنده دل از مرده نصیحت نیوش ‌‌ گرچه تو را آن نه خوش آید بگوش

ولە

کوته نظرانرا نبود جز غم خویش ‌‌ صاحب نظرانرا غم بیگانه و خویش

ولە

جائی نرسد کس بتوانائی خویش ‌‌ الا تو چراغ رحمتش داری پیش

ولە

گر خود همه عالم بگشائی تو بتیغ ‌‌ چه سود که باز میگذاری بدریغ

ولە

سلام علیکم اهل بیت کرامة ‌‌ و مقصد محتاج و مامن خائف

ولە

مکن عمر ضایع با فسوس و حیف ‌‌ که فرصت عزیز است والوقت ضیف

ولە

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق ‌‌ شرط است یا موافقت جمع یا فراق

ولە

بد نه نیک است بخلاف و نیک ‌‌ مرد خالی نباشد از بد و نیک

ولە

هر که آمد بر خدا مقبول ‌‌ نکند هیچ پیش از خدا مشغول

ولە

گر بلذت کسی دهد دشنام ‌‌ به که ساکن دهد جواب سلام

ولە

بشنو که من نصیحت پیران شنوده ام ‌‌ پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده ام

ولە

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن ‌‌ بکام دوستان و رغم دشمن

ولە

از بهر کسی دلی بدست آوردن ‌‌ مطبوع نباشد دگری آزردن

ولە

نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان ‌‌ همه کس بود غریب در سول بازرگان

ولە

الهی عاقبت محمود گردان ‌‌ بحق صالحان و نیکمردان

پای ملخی نزد سلیمان بردن / عیب است ولیکن هنر است از موری

ولە

نداند آنکه در آورد دوستان از پای / که بخلاف بجنبند دشمنان ز جای

ولە

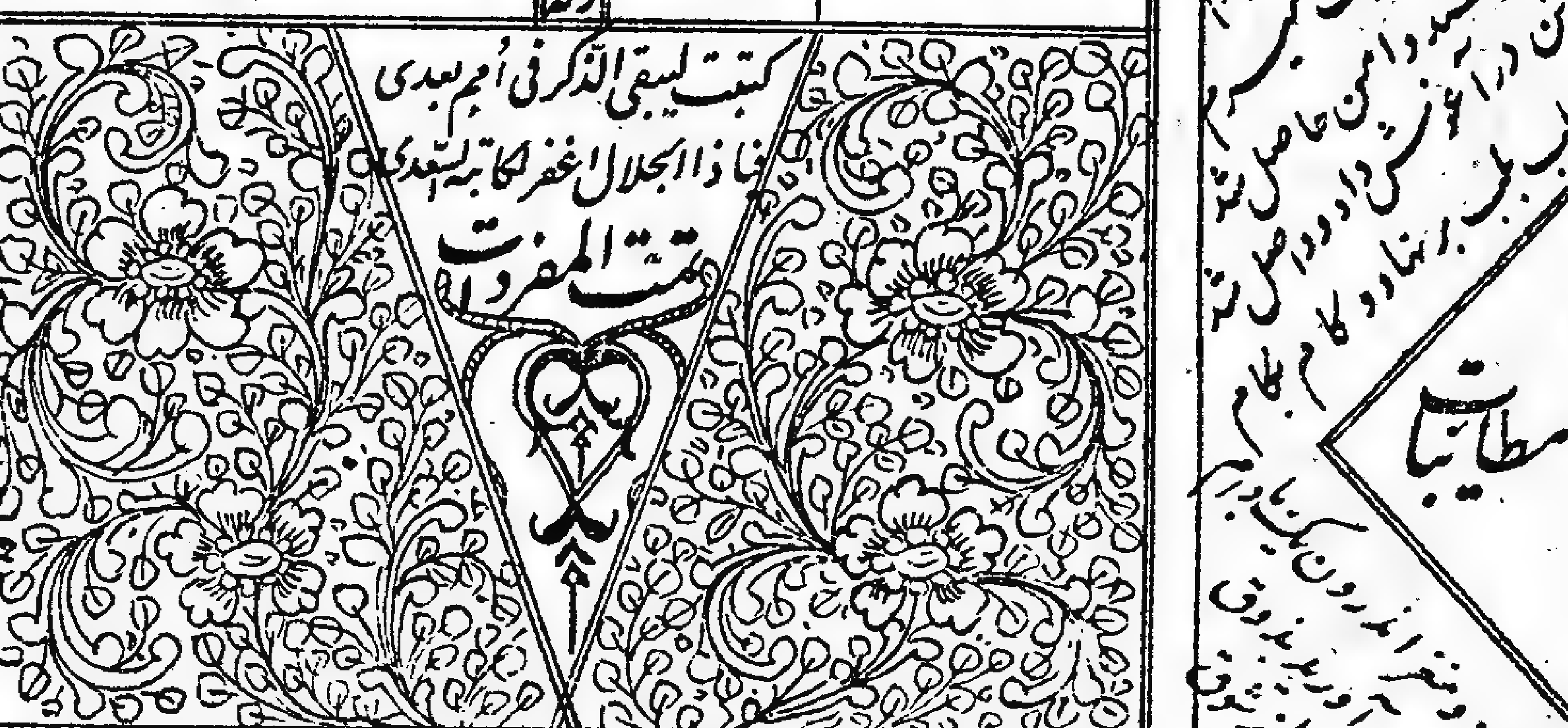
شمع گر چه بدر بیفروزی / هم باشد که خامشان سوزی

ولە

تو با ما روز و شب در باغ انسی / خلاف است اینکه طول العهد منسی

ولە

من سخن راست نوشتم تو اگر راست بخوانی / جرم حلاج چه باشد چو تو شطرنج ندانی



فی الهزلیات والمطایبات

قال السعدی رحمه الله الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره وانشدت هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم من الفصل علی طریق الهزل لا لاعتبار اولو الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام هذا کتاب المطایبه

حکایت

عارفی چشم و دل بر وی داشت / خاطر اندر شکنج موی داشت

فتنه در میان قوم افتاد / که بر آمد بر آسمان فریاد

تا شد از سنگ و صفعه و سیلی / گردن سبزخوارگان نیلی

پیش پیر قلندری رفتند / ماجرا آنچه بود بر گفتند

ساعتی تنگ در تفکر بود / سر بر آورد و تربیت فرمود

گفت در کیش اهل دریوزه / بیت پار ابلیست بکوزه

جمله را این سخن پسند آمد / وار وی ریش در کمند آمد

سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی / بت گفتند و بر زدند کفی

آنکه پشتش نیامدی بزمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین

ژنده پوشید و در حشیش آمد / گیر بخورد تا بریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچارگان بود ناچار

ولە ایضا

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبرت شفیع بسی آورم کس

معرت منبر و سخن سرد بی اصول / در دست منکند سر دو دین چون جرس

خانه خدای کو در برج کبوتران / بگشای یا بکش که بمردم در قفس

کوچه نشست و مردم او باش در کمین / زندان از این بتر نکند تخته و عسس

آن سرکه کهن که بر ابروی تند تست / گر انگبین شود ننشیند بر او مگس

کر پشتو کسی که تو پهلوی کعبه / حج تا کند اراده شود از کعبه باز پس

هم جنس خویش مطلبی در جهان کسی / در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی نفس شمردن دانا بود وقت نزع / خوشتر ز زندگانی با غیر هم نفس

حکایت در مطایبه

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل و صاحب مال

دختری زشت روی و بد خو داشت / کز همه چیز جامه نیکو داشت

مطایبات

مطایبات

سر برآورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و راحت دهر / یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت به کدخدایان برد / مبلغی برد و زن شفیع آورد
همگنان را هیچ بر نگرفت / هرچه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند جفا چو چاره ندید / بجر اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آورید بدست / مهر از این برگرفت و در دی بست
تا شبی پای در دواجش برد / میل در سرمه دان عاجش برد
روی در روی و دست در گردن / ناف در ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست / بدرستی زرش دهان در بست
روی بر خاک و جفته بر افلاک / چون سرش رفت تا بجای چه پاک
خانه خالی و دنبه فربه دید / گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شافه بر داد
دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی آنجا برد / نیم شمعش در میان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش / برد و خوابید و همچنان کردش
خوابیدش ز لطف بر زانو / قضی الامر کیف ما کان نوا
نازک اندام سرخوشی میکرد / بد لگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت

مطایبات

حیف بردن ز کاردانی منت / با گرانان به از گرانی منت
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

فی المطایبه

دو منظور موافق روی در هم / چه خوش باشند همراز و همدم
هر آنچ این را بود آن را مهیا / هر آنچ آن را بود این را مسلم
رفیق حجره و گرمابه و کوی / بصحرا با هم و در خانه با هم
مؤخر در مقدم برده تا ناف / دگر بار این مؤخر و آن مقدم
نهند از دوستی و مهربانی / چنان بر ریش یکدیگر که مرهم
گر این صرفه نگهداری همه عمر / نه دینارت زیان باشد نه درهم
چو نان در خانه باشد کدخدا را / ز سرمایه نباشد حبه کم
من این پاکیزه رویان دوست دارم / وگر دشمن شوند خلق عالم
بدستی را که در مشتی نگنجد / چو انگشتی فرو برده بخاتم
گل نچیده عریان اوفتاده / چو اعرابی بسر در چاه زمزم
هر آنکس را که یاری در کنار است / اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع میشمارند / عروسی را بدست آور مسلم
که گر بیرون کنی شلوارش از پای / تو پنداری که خرواریست شلغم
وگر ماری بقبقش در بسوزی / عرق بر عارضین آرد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم / که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد / بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرام است / که نتوان خفت بر پشتش فهندم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار / که محرم کون نپوشاند ز محرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه / اگر پشتی بخدمت میکنی خم
وگر محکم ببندی عقد شلوار / هنوز است عقد صحبت نیست محکم

مطایبات

راضیم با خوی او گر خوی او — کم نخواهد بود استغنای من
این قیامت بین که عارف میکند — تا کجا باشد قیامت جای من

فی المطایبه

خوش بود عیش با شکر دهنی — ارغوان روی و یاسمین بدنی
روز و هم سرای و هم دکان — در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب — همچو سرو ایستاده در چمنی
که چنان تنگ رفته در آغوش — که دو تن را لباست پیرهنی
میل در سرمه دان چنان شده تنگ — که بن شمع در سر لگنی
نیم گز خورده سرو بن تا ناف — و ز منی در میان پای منی
تخت زرین خسرو از هیبت — آن لطافت که پشت سیم تنی
من بوسی رضا دهم هیهات — تا دراست این سخن ز مثل منی
دفعه در میان هر دو سرون — نه که هفتاد بوسه بر دهنی
سخن اینست دشمنان بگذار — تا نگویند هر یکی سخنی

ایضا

ندیدم امرد ده ساله چون تو در عالم — عجوبهای چنین آخر الزمان باشد
اگر دو دست تو یکهفته بر قفا بندند — بهفته دگرت ریش تا میان باشد

فی المطایبه

زر با مرد کسی دید بگزاف — که نداند طریقت زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی — چشم در وی کن و خیو درشت
چون نه گوش دری نه شلوارش — بیگناهت کسی نخواهد کشت
ور جماع آرزوت پیدا شد — تا بنجا تم فرو بری انگشت
حاصل آن بیش نیست آخر کار — که شود با تو بزم کنک درشت
گر تامل کنی بدان ماند — که خری را خری رود بر پشت

خوش بود دلبستگی با دلبری — تا هر دو تی مهربانی مهتری
حجمی مردانه در پای لطیف — بر سر سرش خر بندگانه منزری
امردی کو را پلاسی در بر است — خوشتر است از دختری چادری
دختران از زر و ز زیور حاجت است — تا بر انگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی — در نمیباید نگارش زیوری
مقنعی گر حوریی بر سر کنند — من کلیمی دوست دارم در بری
وآن کلیم از پیش بستن بر قفا — شرح آن چون من نداند دیگری
تا چو در روی او فتد سیمین زنخ — زیر روی گسترده باشد بستری
شاهدی مطبوع شهر آراست — آفتابی بس بود در کشوری
پادشاهان خواب در منظر کنند — عارفان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای منست — بشکند گر آهنین باشد دری
بیش از این در نامه نتوانم نوشت — اینجا تیر ابیاید دفتری

ایضا فی المطایبه

آفتابی و نور سر مذهبی — ابری ای کیرخواره زن ابری
مومنت خوانم و نه مومن — کبری ای کیرخواره زن کبری
بحیل همچو روبهی و بمکر — ببری ای کیرخواره زن ببری
بمذاق جهانیان تلخی — صبری ای کیرخواره زن صبری

وله ایضا

روزی شنیده ام که زنی شوخ تیزخوی — با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
ای خالی از مروت و فارغ ز مردمی — مردم ز بوی قلیه همسایه در وثاق
جور زمانه پیش من آری و درد دل — جای دگر روی بتماشا و عشاق
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند — بیزارم بده که بنجا بهمت صداق
گفت ای عزیز محترم و یار نازنین — فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق

مطایبات

زر بخر کنده نباید داد … که جماعش نه معتدل باشد
دوستی تا بجایه تنگ بود … ورنه تیمار و درد دل باشد

وله

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت … همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکس است آنکه مدرّاعه و دستار کس است … دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد

وله

قلم باید تو درمشت در نمی گنجد … که دیر شد که زرفتا است دولت امید
تورا دوات سیه کرد روزگار و هنوز … مرا ز چشم قلم میرود مداد سفید

وله

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور … بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد … تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

وله

برین الحان داودی عجب نیست … که مرغان در هوا حیران بمانند
تو تی امروزه و اتنه تعلیم … که اقلیمی بحیرت یکزمانند
خدا این حافظان ناخوش آواز … بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

وله

مردکی غرقه بود در سیحون … از بهر قند بود پندارم
بانگ میکرد و زار مینالید … کای دریغا کلاه و دستارم

وله

روی زیبا و جامهٔ دیبا … عرق عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد … مرد را کیر و خایه زینت بس

وله

آن عهد بیاد داری و دوات و دواد … گر عاشق بیچاره میکردی یاد

مطایبات

وله

ترسم که بنفشه آب سیلت ببرد … بازار جماع دلفریبت ببرد
بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط زشت … منویس که رونق کتیبت ببرد

وله

روزی نظرش بر من درویش آمد … دیدم که معلم بد اندیش آمد
… زشت که آفتاب بر من تابید … آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

وله

دی مردکی آب پشت میریخت بدشت … میگفت و از پلیدیش در میگذشت
باری چو گناهکار میباید بود … هم در کف پاک به که در کون پلشت

وله

… سخن فراخ و دل تنگ مکن … کان دوست نباشد که بر تخند زحزن
ای کنده درخت مهربانی از بن … شاید که فراموش کند عهد کهن

وله

چون دید که شستیم سپیدی بفزود … برگشت و زراوقی زیاد دستی بنمود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود … شکر است که دل همان سیاه است که بود

وله

خلق از تو بر نجند و خدا نا خشنود … لعنت تو میبارد و بر کیر جهود
بر جهم نکونی که چرا میزاید … آن قحبه که نه مه بتو آبستن بود

وله

خوبرا گو پلاس در برکن … که همان لعبت نگارین است
زشت را گو هزار حله بپوش … که همان مردهٔ شوی پارین است

وله

دیوار چه حاجت که منقش بودی … یا عود و شکر بر سر آتش بودی

امید هست که او نیز چون پدر میرد ... به نیکنامی و مقصود دامره حاصل

ولِه

زاهدی درمیان زندان بود ... زامیان گفت شاهدی ملحی
گر ملولی ز ماریش منشین ... که تو هم درمیان ما ملحی

ولِه

ز چشم مست تو امید خواب می‌نیست ... تو خوش بخفت که ما را فراغ خفتن نیست
بدیدن از تو قناعت نمیتوانم کرد ... حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

ولِه

دوش گفتم ز عشق توبه کنم ... که که رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن چو مرا ... یاد آن یار دلستان آمد
بر زبان نام کون او بردم ... کیر را آب در دهان آمد

ولِه

ای معشر یاران که رفیقان منید ... عیش خوش خویشتن منغص مکنید
ای مطرب با نیک منید اندزد ... زینجاش برون برید و نیکش بزنید

ولِه

تری گر کشد مخنث را ... تر نیرا دگر بباید کشت
چند بینی چو جسر بغدادش ... آب در زیر و آدمی بر پشت

ولِه

تا دل ندهی بجوبر دیان ... گر غصه تلف شوی و رنجه
آخر لعنت اینقدر ندانی ... الراحة اندرون بنجه

ولِه

آمد بنماز آن صنم کافر کیش ... ببرید نماز مومنان درویش
میگفت امام مستمند دلریش ... ای کاش من از پس بدمی و از پیش

دستان برسر از جفای زنش ... گیر این درمیان پای زنش
قلتبان تا بیاد دارد جفت ... خیر در حق او تواند گفت
مرد کی صافی از غرض باید ... تا گواهی از او درست آید

ولِه

آنماه که گفتی ملک رحمان است ... این بار اگرش نگه کنی شیطان است
رویی که چو آتش بزمستان خوش بود ... امروز چو پوستین تابستان است

تمت المطایبات و استغفر الله مما جری به القلم

المجالس فی الهزل و المطایبات ایضا

المجلس الاول

العن الشیطان و اشتم الحیطان لعنا لا یسعه الزمان و شتما لا یحمله الدوران الذی یسمع بیننا و بین النسوان کالجمع بالداطة بین الرجال و الصبیان فهز برونا فی میان رانهم وکزکز عمودنا فی شکاف کستانهم و ادخل حمدنا فی هدانهم و نفشانا فی مرهمدانهم و املا ظرو فنا من النقل و الشراب و اطباقنا من الخبز و الکباب و جعل سمعنا مملوا من صوت الچنگ و الرباب و زین مجلسنا بانوار الخدود و المنورة کالمهتاب و الصق حبیبهم عندنا بالتراب و اشهد ان لا حلوا الذ من الماقوت و لا لونا احسن من لون الیاقوت و اکل البریان لا یتم الا بالزاقوت و بطن الجایع لا یشبعه الا القوت و اشهد ان التماج عند العشرة انفع من السکباج و صوت البربط اطیب من چلچک کمان الحلاج و نغمات القوال احسن من تحتک دفتین النساج و ترس الحدید اقوی من سجستان النساج و شهاد دم لا ینفع الا عند الغرامات و لا یسمع الا من کان سمعه لایق الترهات و فی زنخ هذا ضراطا و تیزا کبیرا کبیرا ۲ فاجعلنا ... ابو شیشع السجانی

مطایبات

هزلیات

معشوقان کن نظام قیام شمع مشعله پرمشغله کادن صبح مقتل کردان
وچشم نیم شمع همه را در شمعدان من اولج فیها فقد نجی من یا دبوقه برسانن
وعما دعمود دیک بنک را در خیمه از اقام القتل بعیوفه افراشته دار
بنداز ارکندکان بمفتاح نجاح گشته دار عقد پیوند شان تانجی علی الصلوة
وحی علی الفلاح پیوسته دار و راویه زاویه همه را از آب کرز آباد کردان
تا ویه شان که خلوتخانه شیخ ابو العباس است ازکوه دبر برآرد بکله
ایرنا مع الخصیتین متجلی دار وگوش این مشتاقان را از آواز نا سازقلقل
غلغل صراحی مترنم دار چشمشان با لتقاء لقای رویهای منور وکونهای مدور
روشن دار دیده ناپسند یده رقیبان ومدعیان وگوش بیهوش در
دیدن این افعال وشنیدن این اقوال کور وکر کردان هرجاکه دلارامی
خوشخرامی در دست زشت لقائی گرفتار است در بستر وصلاح در زیر
این مشتاقان انداز بدبختان آمین برعنت بگوئید شیطانا لعینا
هرجاکه نبیدمستی می پرستی بیاد کس خاتونی یا کون امردی کیررا با یراق
در کوره مشت بتحریک آورده آن حلب ای طلب این کنده رابی
انتظار مهیا و مهنا کن هرجا مفلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه
بهم خانه یا بهمسایه برده است اورا در آن کاشانه از دست بیگانه نگهدار
آمین کوی را جماع با من روزی کن اید وست عزیز من وای معدن گوز
وتیز من دمی گوشش هوس بمن دار وریش در کون من چون دوش و
بر یدوشش تا تیزی چند بر سبلت فشانم و تورا چون دیگر وقتها بر زانو
نشانم ترهات که خواندم حدیثی است چون عقد وعهد فاجر شکسته وبسته
وچون تیز از کون طفلان در میان لوطیان نشسته جسته حکایتی است چون
کندیکان نادرست وچون بند شلوار جلبان سست سخنی است از قعر بحر فسق و
فجور نادره ایست درخور این کافرکیشان نامستور رمزیست از کاشانه

هزلیات